

از روی غمی و با غمگین است که چه چیز از درگاه همیشه در نظر خاطر مراست که نگار بهشت آن کجاست
 از هم است و در مراعات او بر هر حال رسم اگر است ای حافظ در می از درگاه آن همه در باقی است و آن کجاست
 سالکان در آن پرت فلک کجاست نقش میا که سالکان است که توجیه درگاه است و مشتاق در آن چون مدعا است
 و این مصرع نیز در اصل مقرر که گوشت که در مصرع اول درج می شود این هم مصرع اول است

غزل آخر

آن شد که بارشست طراح بر دست	گوهر چو دست داد پیر یا چه حاجت دست
ای پادشاه حسن خیزد ابرامی خستیم	آفریدی به پیوس که نارا چه حاجت دست

کلی کشید میان و ریخت که تا به از غم شدی است که سینه شد از دریا و حق می خواند و در آن سالکان در آن کجاست
 اندر و در غم علی لب آن در ریاضی عشق میراند که بر کجا به در عراقی است که است که در جانب آن سلوک می کند
 و گرن تا گون شد پیر و تحمل می شود در عبارت در عشق است که است که کجا در سایه و مدار و در و در عشق است و اگر به گ
 شود علی طالب ادای هیچ بند نیست و از من بیان بود و محسوس بود که آن وقت گذشت که بارشست طراح بر دست
 در نووی پوشیدیم وی گفتم جانان با جانی که تر است یا خدا آفریدی پیوس که نارا چه حاجت دست است
 چون گوهر عرفان بدست آمد و ما سبب هر در شست آمد پیر ریاضی عشق حاجت تمام که است که کجا در کجا
 پیر صد خشک راند و باید و نیست که عشق سپید است که طالب پیر سانه و عاشق و عاشق پیرانه
 و چون طالب مظلوم پیر سینه از تپید و سینه و سینه چون پیر کار نافرین و گریه و زاری است

سؤال

اگر سالی گوید و در خوشی و در این اشکال پیر پیر چاکس اشک و خلعت بر شد در چشم بی انتهای تمنای گوشت
 و همیشه در حضرت او با و به بود و چنانچه نشسته در کائنات و غیر موجود است در مراعات خاطر آن پیر زنی فرمود که
 میان رسم لوتین خدیجه و میان بسته بود بر فرج و سطر بوده است کائنات تا تینا از یاسم قدر یک پس از خواب
 که هیچ تا بنین است و جوای آدریان سیداکر سلین بن نوعی گشتی و پیمان باشد که در اصل من هم پیکر است
 ظم شکر آن بر شد پس بی احتیاج بیان باشد

جوابش گویم

که این کلام بر شد خستید که بودی اوسته از بیان در فل باشد بلکه محبوب حقیقی عرض می کند تا در است

ادخل باشد که خواهر از غنایت از بی چون مقصود اصلی نیست و آنچه مرداوش برکتش برکتش و عرض می کند در حضرت دوست
از سوی خوش آمد که به کتمان با او نمودار نیکیست بلکه اظهار بشکرت است استان و ایتامی میمنون الکریم من القرآن که
اما بیغمه ریگ فدش بر زبان میراند و متکلمش می خواند که آن وقت گذشت که میان من و تو و بطل بود که عرض حال
خودید و می کردم دیار متدش بسری بروم اکنون که از غنایت بیجا تیت تو غنیچه مردم باشد و مقام حضور دست داد
ببر من حال خودی پویم و خوب آرزای خودی جویم پس می گویم **۱۰۰** ای پادشاه حسن خدار ای سوختم به آخره
به پرس که مار چه حاجت است به ارباب حاجتم و زبان سوال نیست به در حضرت که بچم تقاضا چه حاجت است
و ادب مرشد را مقامات است که در بیگام حضور گنجایش آن نماید و هر مقامی در آن وقت سلام و دعا می خواند
کما قال سید الانام علیه صلوة و سلام لی مع الله وقت لا یسع فی ملک قریب و الابن یسأل جبرئیل که مرشد وقت
شان بود در آن بیگام گنجایش و نبود وی تواند که ازین مقام بالا تر که بسته و در مقام حضور چه بسته ملام کنایه
مرشد عشق دارم و گوهر عبارت از وصل ما است و موجب حصول کمال پس سخن بیت چنین بود تا با فرین و بی کمال
قرین شود که آن وقت که عشق تو سل می نمودیم و سیاهی را ایضا تجسین استودیم گذشت و وقت دیگر دست داد
که سرایر شاو بشد و سداد و چون از کمال نیتی ارم وصل با ما بخود خواند عشق که ولایت پیش نیست احتیاج
نماند چنانچه خواججه و پیغمبر و معتمد این عقده شکل خودی کشاید **۱۰۱** مار از خیال تو چه پروای شراب است به
خم کو سر خود گیر که خم خانه خراب است به

غزل شر

خوشتر ز غیش صحبت باغ و بهار نیست	ساقی کجا است که سبب تقار نیست
عیش زندگانی پشاورانی اینجا کنایه از شادمانی است تعلیقات ذرات مطلق است که ثمره عشق و نتیجه محبت حق است	
باغ و بهار و سرفروندای برنا و اینجا کنایه از دنیا که در و اشجار گوناگون سر بهوشید ماند و گلها می پس موزون	
و شمار از صد افزون در سید حساقی نوشا سنده و اینجا کنایه از مرشد کرده و از بجای کجی حقیقت برده لرا تمییز	
ادامی ساقی این بیت به این بود که گذر ز کمیت ز کمیت به که مار از قبول و نیا بهتر از عشق و محبت خوشتر از دریا است	
مرتب سووت چیست مرشد کجا گو سبب تقار و موجب عهد چیست	

در لاله

معنی آید ز رنگه و در خوشتر از م	جز لاف جو شارب به خوشگواری نیست
---------------------------------	---------------------------------

آب زندگی آب حیات است که غنچهش در غلغله است و رودش در هم بهشت است که آتشش بهشت نیست و درت گوش
 و کن رنگش بهر شمع است و آید و نیست که درین بهت بهت کوشش غیر ترب از تربیت و او اند و غنچه که خاموش است
 باین طرز که شایه اند چه طرزت جوئیاری بر غنچه درم در خواب است و می از آب زندگی بهتر است مخصوصا که هر دو از عشق بود که
 موجب زندگی با وید شود و در حقیقت ای معانی چنان باید است که عالم بر یکدیگر آید است و به معنی مقصود از حیات و
 معنی بهشت غیر محبت است و محبت ای عشق است که موجب سعادت و سرور بر می آید است ای شبنام که مظهر محبت است و عالم
 کسیت و این محبت موجب سعادت است که درین باغ چون نرگس شاد است

وله منته

سهو خطای بنده گزین نیست اعتبار
 معنی خود در محبت آمد ز کار چسبیت

سهو و قراوتش خطای بنده و سهو و آفتاب است در محبت است سقلا لایقه معانی چنان باید این بهت را که تا در کسی با
 تو چون و چرا به معنی اگر سهو خطای بنده در محبت غیر نیست و بهر یکی را در این بهت است مقامی است پس معنی عشق و محبت
 آمرزگار چسبیت و سزاوار این صفات و در غم و اجزای این که امانت کسیت باید و نیست که بهر یکی به معنی قبول پذیر
 است که از سهو در عالم و سرور یعنی آدم و در دیانته و آفتاب و در تحسینت رطوبات معاصی این است هر چه در دنیا
 و راوی آن این عیب است که این هم آن غیر الناس است رضی الله عنهما و جوان اظنه تجاوز عن امتی اخطاء
 و انشیمان کوشارته بر تو نهی است که این معنی را قبول ندارند و از سهو و خطای خویش غنچه گرفتار اند

وله منته

ستور بوست هر دو چو آریک قبیله اند
 تا اول عشوه که در بهیم اختیار چسبیت

ستور عبارت از عاید و زاید است که در یکس شرح محبت حق و اعاید بهت است عبارت از زندگی است که غنچه
 و باطن در عشق مستانه همیشه دارد و خود را از در نظر تصور بر یکدیگر از اول لایقه معانی چنان باید است که در معنی او
 که اولی و آخری شوندت فدای تو یعنی تا بهر تو عاید و عاشق و زنده هر طالب حق اند و جوایمی وجود مطلق و غایت
 به بهیم و سفینه هر یک دریم با طالب که به شمیم و سینه به محبت که اکسیر خورشیم و بسوی که انجم و کرا اختیار
 تا انجم و یاید و نیست که این غزل به سحر است خواجه در بهت حال فرموده در آن وقت که غیرش روی نموده و
 رو نمودن حیرت مرسلک از در وقت باشد بر وقتی که با تقضای مرتبه حیرت می ترشیدگی بدست دو بهر
 و نرگسکان به پیش بود حیرانی قوی است از اهل در بهت

غزل آخر

من که سرد نیارم بد و کون | اگر دغم زیر طوق منت است

قرائن این بیت سخانی نیست و تائیدی بر او دانی نیست و معانیش بر آن هیچ مادل نیست که مصرع ناست
علت مصرع اولی است پس دشمن چنین بود تا در جو تخمین شود من که بدتیا و عیبی نمی بود از من و بدتیا و عیبی نظر
تعی اندازم از آن که در دن من است زیر طوق منت و دست در همی تو جیم بسوی او است یعنی طلب پروردگارم و
هر که طلب مراد بود تو جیمش بیستون یعنی منور در هر گری که طوق بود هیچ طرف نظرش نمی رسد و می تواند که عیلت
و معلول پیروانیم و او ای سخانی چنین بود و از یکم که من که بدتیا و عیبی نمی بود از من و بدتیا و عیبی نظر
و از آن فریادگار خودیم که از عدم وجودم آرزو آرزو بود که در دستم به اجابش میسازد که تو جیم بدتیا و عیبی نماند و بدین معنی است
نتهای آفریدگار خود می شمارد و حمد مولی بجای آورد

وله منته

راز درون پرده چه داند فلک نموش | ای مدعی تنوع تو یا پرده دار چیست

مدعی و عوی و در اینجا کتایه فلاسفه است که بیانات مقاماتشان بس کاشفه است پرده دار کتایه است
از فلک و قدر پس بیرون است که نالی این مقال بنیاشد مگر در رده و در رده فلاسفه سخالی که ایشان به بیانات
مقامات کاشفه غیر شکر ابدان نسبت کنند و بگر کب منسوب گردانند تا آنکه چنان کن ادای سخانی نیست
که از عیبت آن خواجگویار و میت به معنی ای مدعی فلک آنچه منزلت می نمی که تنها و قدر است که عکس پیش نشان
پایا و به است او را چه منزلت که در هر زمانه ای حکیم حضرت سبحانی و فعل نماید و از روح اسرار عقل پرکشاید ای مدعی
مصرع تو با فلک چیست و فلک را چه منزلت و او گوید که غیر شکر به نسبت نمائی و یا او تو عرض می دهائی که ای
فلک چنین و چنان کردی هیچ مرادم بر نیاروی

غزل ششم

درین زمانه رفیقی که خاسه از غزل است | صراحی می تاب و منبته غزل است

صراحی طریقی است از طرفون شراب تحریفاشس همه است و خراب و این کتایه از طرفی است که باقی بلبته موجب
مور و سدر بود و آفتاب و اقبال آن موجب است شود غزل بی پذیرش شما موافق قاعده شعرا در اینجا کتایه
از کلام است که اگر کسی خوش بود و از سر و جو بس در شان عرفا صراحی کتایه از کلام مجید و فرقان حمید تواند بود

مغنیته غزل کنایه از تشبیه حقایق و معارف از مصححات مشفق و مخلص باشد که مطالعه آن اهل شکر را موجب
 سوره و سرور و سرایه شرف باشد لایق به چنان باشد اسی حب ادای سخن به که است آید ز تو تا کس به آید
 درین زمانه بیرون آید باسی که در غش و غل بود و در صحبت فعلی را مدخل نشود و قرآن مجید و فرقان مجید سز و که در صحبت
 او در مبدوم ذوق توان بر بود و آن شخص معانی او عقده بیان و دل توان کشود و کتب حقایق و معارف بود که سیرت
 و خلعت را کند و مطالعه آن زمان زمان ذوق بخش بود و سرایه شرف شود و باسی بهتر کتاب در جهان پارس
 نسبت به در غمکه زمانه تمام غم خوار نیست به هر کجکه از و معنی حق است و بود صحت و رحمت است و از انجی است

وله مننه

حسیر پیره رو که گذرگاه عاقبت نیک است | پیاله کبر که گیسو غریبه بی بی است

تقریبه رفتن هیارت از اختیار بجز پیر و نفر پیر است که سالک پیرین صفت و در زمانه و عید است پیاله معروف و اینجا
 کنایه از مذهب عشق و محبت است که سرایه اهل مودت است در معانی این ادایا پیر به کافر نیست از آسمان
 آید به تعجبی بجز پیر و نفر پیر کن و اناسومی دوست گذشته و بستگی پیر و مبتدیان کن که راه عشق بسبب تنگ است
 و پیر از خار و سنگ است بی قطع علائق در آن راه دشوار پس مبدی عشق زود تر است بدست آرد که عمر غریبه پیر
 و عرضی ندارد که سالک در آن قضایای مافات گذارد

وله مننه

ندمن ز بی سگ در جهان ملوغم و کسین | ملائقی علما هم ز علم بی عمل است

بی عمل کنایه از نارسیدن بکمال عبادت است و اظهار تقصیر از وصول بکمال عبادت کما قال سید الامام
 علیه الصلوٰه و السلام ما عبدناک حق عبادتک تا ترک نماز و روزه و سایر فروع الهی است که پیشه
 زنا و فحشاء و ملامت و سایر اهل طلاح است چنانچه حضرت خواجه میرزا پیر و این عقده تشکل از خود می کشاید به فروع
 این دو بگناییم و بکسین بگناییم به و آنچه گویند رو نیست نگوییم که رسواست به و ملامت خدا را ملامت گناییم و در آن
 مرام پندارستن و ادای نماز و روزه و سایر فروع و عبادت است که لازم آید از روی المقامات است تقریباً
 این قدر کفایت نمی ماند و سالکان را نیز نرساند کما قال سید الکملی حیات انسانیت را با عبادت است
 و می آید که بی عملی عبادت از نارسیدن بکمال عرفان باشد و کنایه از مافات حضرت سبحان بود که عرفان نیز از
 جمله عبادت است بلکه مدار ایمان چه باسی عبادت است ظاهر پرستان را بقدر امکان شان و باطنیان را

از هر دو مکان شان پس بدین گفتار آنها را تقصیر فرمودی کنند از نا رسیدن بکمال وجدان که آنها را آن بود شمار اهل عرفان
 گمانا قاصد الانام علیه الصلوٰه و السلام با عرفناک حق معرفتک اگر چه این حدیث نیز در فقها صحبت می یوست و در کتب
 آن از روایات روایت شده که نزد ایشان عرفان حضرت حق متخیر بر شناخت است که مطلق است با صفات اشیا
 و سببی پیش و دانش قلبی چنانچه در کتب فقه مسطوب است و پاسند فقها مذکور است لیکن اهل عرفان و اصحاب
 وجدان این حدیث را مسلم و داشته اند و تخم این شریک در بیان کاشته می باشد چنانچه حضرت مولوی عبید الرحمن صاحب
 در **نفحات الالسن** - احوال شمس تیر تراورده و اهل ذوق و وجدان در اسرار کرده که روزی مولوی
 روم در علقه تلانده خویش استر سواد به برای می گذشت و شکرات را می شکست ناگاه شمس تیر تراورده
 آمد و عنان استرش را بگرفت بطوری که مولوی آمد در شکست و گفت که مرتبه محمد عم بالاتر یا مرتبه یازید موی
 بدان استماع این سخن غضب چنان ستولی شد که دو دو غمش تا سابق عرش سپید و ساعی در وجودش چید
 چون سجود آید گفت چه گوئی یا عیینه صد یازید خاک پای محمد چه جای یک یازید شمس گفت اگر جان چندین بیت
 یا فلانی محمد چون گوید با عرفناک حق معرفتک و یازید چون گوید بجانی ما عظم شانی مولوی گفت یازید بود ناگاه
 و نسبت احمد بسوی تمام چند قطره در بای وحدت که در واقعا و از هم پشیدن گرفت و در مقام دیگر پشیدن
 و محمد هم سستی بود لاجرم سیرش فی نمود هر چند می مانند از آن دریا و شید تیر نگر و دید شمس غره زده به پیش آید
 و یکی شمس خویش با او در پیشتر قصه در جزیر بود تفصیل و تیر در آن کتاب مسطور است که بر جهانیا مشهور است
 طلاء سیر بر آمدن و علم دانش و دستن لرا اتمه در معانی چو این آید به صوت حسنت از ملک شاید
 که شن نما از بی بی و بی کرداری خویش نه سیر بر آید تنگدل گشته ام و من بجان درین کار و بار نه برسد آمده
 بر خاک ندانست شسته ام که علمای بی عمل از علمی که دارند و بران عمل نمی کنند سیر بر آید تنگدل گشته و اتحق بدایت
 علم شمس مجیب و تخیر و سترای خود بینی و تکبر است بزمیل و قال پیش نسبت و غیر لم و لا در پیش نسبت و چون در ده
 این احوال در علم حضرت آید فالعلم حجاب است الا که در شان او دست آید و بمعنی را قم حروف و شان این دیوان

گوید و در ده اید است جوید قافلم

شرح اشراج

در رفع محجب گوش نه در جمع کتب	مقصود از علم نسبت جز رفع محجب
در جمع کتب مجابت افزون گردد	و استعدا میست سن شمس فی مجبت

این حدیث در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است

این حدیث در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است

<p>بر آله همان و منزه طلب طلب حیرت زده کشین و طلب طلب شبهه از سر نور باش طلب طلب ما لبته آنگون دین حجاب به ابر حجاب شمس آفر ما سوی الله طلب</p>	<p>علم از چه که آنگه بدایت باشد در علم قبل و قال آرنه سبب بگذارد بجا ملائتش برگ و جو و چون علم حجاب شد حجاب کسب غالب تویر و زوشیب چون پردا رس</p>	
---	---	--

بر توشوران گاه و آنگاه باین و پاره معنی و پوشیده نماند که این شعر بقصید او در قول مذکور و بیان معلوم که علم حجاب است که بر شرف علم متفرق آید
متفرق بود و بگزار پیشانی می بود که این شعر در آن قول انوار مختلفه و گفتار نامزد و دیگر یکی بر یکی است و گفتار می گویند هر که علم
آموخت چراغ هدایت فراراه خود آفرینست حجاب خدا می بخشد و میان او و شیطان بپا او شد و آنکه خوشی را
بیشمار بلاست از دست بودند و از گفتار شریفست مردم بر یکاسته می گفتند هر که علم آموخت نیست بهریت خود را سوختن
خدا می سوزاند و گشت و از بارگاه قرب و حضوری بگذشت و در مقام معبد دوری در آمد و در حیران در مسرور
سید آمد عجیب و تکبر و این گیر او شد و نایه اتانیت و خود بینی در خمیر او شد این خمیر نام چوین از طایفه تین سینه شین
و شناختن یک دیگر چشمش مشاهده و معاینه می دید قاری سی با طرافت راه می یافت و همواره بدین تردوی بافت
ناگاه عنایت لم زنی چراغ هدایت فراراهم داشت و نه چوین قاپچند آفرینست که شبی از شبها و ملازمست سیری اروا
خمیری که مرشد غیبی و نادی الایری بوده باشد اتفاق افتاد آن خار خاریان سیر صاحب وقار این خاکسار
تا او پیشانی طالب خدا دانی در میان نهاد و فرمود که این قول مرتضی غنی است و درین مثنوی بیان علی است
لا اقصاء لاصحاب الهداه الا العطاة و البیناة و در ادای سغانی اش فرمود که بگر چشم تو چه بین آور پس
هر دو انگشت که سپا به دو طلی باشد بر مینش رسید و بر کار و از اثره بر شهید و گفت که این نقطه که در میان
واقع شده و گوینا نقطه هدایت است و این واثره بوقوع پیوسته صفات هدایت و تیرگی از صفات و اثره و
محیط نقطه ذات شده و معلوم که اثر همه صفات بالاتر است و از همه اوصاف و الا ترسور و اگر آن نقطه بر آمده و
حصار آن نقطه شد فعلی نه اکل العینین و التوفیق منبها لیلج چه اهل ملاست سخن از هدایت می رانند و اهل شرف
از هدایت می خوانند و اتحق بدایت علم همین حال دارد و درین مرتبه علم فقه و خویش همین مقال دارد و تیرگی که
معلم ملکوت چون مرکز هدایت بودش چه بدایت نمود و غیر و علم تا شمس بجا رسید که طوق لفتش بر شمس رسید
و بعد از آنکه همان بتدی عنایت ازلی کسب کمال شود و تیر نهانیت می رسد و تیر می شود همان است که

شرح و تفسیر
در این شعر
بر توشوران
متفرق بود
آموخت چراغ
بیشمار بلاست
خدا می سوزاند
سید آمد
شناختن یک
ناگاه عنایت
خمیری که
تا او پیشانی
لا اقصاء
هر دو انگشت
واقع شده
محیط نقطه
حصار آن
از هدایت
معلم ملکوت
و بعد از آنکه

سیان او و میان حق بسبب محب و تکبر برده بود مطابق با زکریا که دشمنانند همه میان او و میان شیطان میل
می شود و دست سلاطین او گیر دشمن می بندد چون از زبان گهرشان آن پیر روشن ضمیر این تقریر بگوشش تغیر
حق بحال شورش کشید لکن ایضا که الویدر با عی تا که از علم معلوم گشتی و اصل بد علم تو برده بود و در رب اصل
در پس از کسب کمالات معلوم می باشد آن علم محاسب بود شیطان اصل به با تو فرمود که علم چه در دست
و چه در نهایت بالاترین مراتب و بالاترین متناصب است لیکن از فضا و نگاه بایک شمش و شمش با
هنما و شورش ایابد انباشت بی بینی که سرور کائنات و مظهر موجودات در رویا شمش و علم بپس فرموده اند و معجزات
غیر اتفاق بران نموده اند و شمش تا در حالت شمش می نمود است لطیف شمش برین است اسی دوست آنا ازو که
حاصل نگردد که لب است تا اورا بخوش آمد و سر و نگردد است و قدری ریب در و اند چه شمش نگاه داشته
چیک ترزند و اگر در عین جوشش قطره ریب در و اقتدار بهم باشد و تباها شود همچنان علم اگر در حالت
خود موجب بر است و شمش عادت شود لیکن اگر در عین جوشش و غلبان نکته از حقایق عرفان دور راه یابد که
آن شمش ریب است تمامی فاسد گردد و در عالم سا اثر بر این بعد از است که شد و از مقصود اصلی باز دارد بعد حصول این
مرام و پس از دریافت این دولت نیک انجام روزی ملازمت بزرگی که خود را شیار سلامت از دست بود و اتفاق
افتاد بنده تقیری این سخن اور میان نهاد و آنچه گذشته بود یک بیان داد و نمود آنچه گفتنی بود گفت و آن
سخن ابالکاسس نطق بر حضرت آن عزیز فرمود که چون حال چنین است و دشمن ترین دشمنان در کین است سور علم
که سدی است میان مطالب و معلوم تا یکی پیش خود دیده شود و با حرج و ابر سیده شود می با شمش است و
بر هم ساختن و نوای دیگر باید فرستاد در آن هنگام نیک انجام سخن آن عزیز الوجود پس دل پذیر می نمود و بعد از
شبه از شبهای بدان هر شد عیبی و یاوه ای (لا یجوز) اتفاق قدیم کس اتفاق ازین سخن باز در میان نهاد و نمود
که چه اتفاق است که راه است گذشت بر آنچه پیر می روی چون باز بگردان نیز در سر می روی سور علم سور علم است
که احتیاج نیستیدن داشته باشد یا شمش او را که استن بود شمش شمش که حق بل در ملاحظه علم را بر ابرام شمش پیش از
یکد زنی کشا و چون نوبت باین است هر چه رسید چا در چند در کجهت و حصول ایشان بخود شاده و او در کجا
هواره سوکلان و گلبان محفوظ می دارند و بغیر خواص عشاق دیگری را نمی گذارند و چهارم همیشه بر یکسان کشف
است و این همه بجمع طوایف مشهور و معروف است اگر شمش مقتضای صلیبه الهی شق آن حصار کند و خواص
نفس آن وار کند حافظان حصار شمش در زکریا می گیرند و گوشه شمش می دهند و اگر کین ما اتفاق نصیب زده

۸۰

در وقت در آمدن پانزیرگان آنحضرت هرگز پیش از آنکه ملقون عنایت نشده و منظورناشبهه به محافظان چهارشس بر
آورده و گوشمالش کرده باشد پیشش کنند و چنانش بستی اندازند که چند فرسخ از آن دورتر آید و غضب و خشم هم
بر آید و اگر ملقون عنایت گشت و بعد از بارگاه شستش فراجم حال نشود بهر حال که میرود و نمیدانست
عنایت اگر بجاری نامر و شد و قرب او از یکی نصیب شد آن نصیب بر یکدیگر است که غیر او دیگری را سزاوار ندانند
چون در یکجا و دیگری شش محفوظ و اندر او اگر با وجود نامردی جلای عظمی بهم رساند بجان دوکان بد یا خود برود
تواند پس با وجود چندین شدتها و مکنهها و خود به پیشش را که شمعین از خورد و دست همیشه اهل بلاک دیوان
است مضرع عاقل است که بنده شکر است با این احوال و قیل لاسلامهم بعد لعین العلماء فیما یجوز بهما
شجره لعلم لا الوصف الذی به کمال الانسان و هو صفة من صفات الرحمن و یاید و است که در وسط فردوس است
که شجره لعلم نام دارد و در عیسایه خویش صید این و تهرای پیام دارد و او شجره لعلم از آن خوانند که جامع الودان لطیفه
و هو م طیبه شمس دانند و هر که از چوبی تامل کند علم مکاشفه بر او کشف شود و که نیک از بد تمیز کردی و غیر
لیکن عنایت کار خدا و حکما قال بعض المفسرین فی قوله تعالی و لا تقر بائنه شجرة فکلوا من ثمرها لیکن کلام
جواب تفسیر و آدم را قرب آن رحمت و تامل با آن از قرب سولی با آن شجره و سوس و سوس و سوس و سوس و سوس
که آن درخت پیش از خلقت آدم سکون آید و در عینه در شش با آن مکه در زیر آن است و در آن شجره
از قرب آن درخت از آن نهی فرمود که خلقتش اعی نیست که شجره سوس و سوس و سوس و سوس و سوس و سوس
سولی را ندند و در تمام دوروی مانند تیرهای چوبی چون قرنها در زیر آن شمس در شمس لا جرم مانع فرود آمدن
خود نگاشت و آدم با خواهی شیطان بجز در قرب او بدان پای رسیدگی نمی توانست و بد از شمس از روی قبولی بود
ملقون عنایت کرد و بد و بعضی گفتند از قول خدا کور ابرین وجه توجیه نموده اند و گوی و شمس از میدان رپوده اند که
سلسله لعلم حجاب باشد الا که لیکن هر دو قسم است و هر یکی را قرآنی حالت است جسم است حجاب است غلبه کسب است
که غلبه ای که دل را از او گرفتگی حاصل آید و نفس در آن قرار می آید تا جرم خواهد که از اشکال فیه پیش
رود و از پیش نظرش دور کند از پس که از او دل تنگ شود و حجاب است صفات شفاف طبیعت فریبیده که نفس را
در روشانی بود و از غلبه ای بود و لا جرم می خواهد که با او بسیار و از پیش نظرش زورند اندازد و آن حجاب شفاف
فریبیده علم بود و لعلم حجاب باشد الا که بر نشان او در شمس شود زیرا که عالم چون مقامات علم را طی نموده کمال
پس حجابی میان او و میان حق نماید مگر حجابی رفیق شفاف که هر چه در ای دست بر عالم کشف شود بی غلبه

نماند کما قال علی کرم الله وجهه لو کشف لعمضاء ما از دوست یقینا پس عالم چون بدین مرتبه رسیدنی خواهد که این حجاب
 رفیق شفاقت بود از پیش خود و کند و بی حجابانه شود لاجرم حجاب بشد الا کبر در شان او درست بود و در اسما الا
 قدوة الابرار صاحب دار سید محمد گیسو در این قول اباندرک تفسیر شیخ شمس نسبت کرده و عروس سینه را از پرده
 بدین وجه بیرون آورده که شبیه گوید العلم جزو کبر مجرد و العلم حجاب بشد الا اعظم و معنی کلام چنین باشد تا عالم
 بر او نماز شمس باشد که علم غیر است خواه این علم از انواع سماع و ان و خواه علم عیاشی و خواه علم بالذات علمشن
 زیرا که این باسی و دیدگان هر چه علم بخیر آمد و غیر موجود است که بدش بر بنا بود است زیرا که احتمال صدق و
 کذب و هر دو پس یک جانب او وجود شود فالعلم باسی نوع کان من انواع حجاب الا اعظم باشد بلکه اعظم و در عرب
 در احتمال و در یکی رفیق است دوم بکبر و در اول علم کسر امر فرج استایم و بیانش ابو جی محروم از علم که
 قطوب زوی الالباب را سکوتی حاصل آید و آرای رونمایید کسر کلمه اعظم از ان جهت باشد که صفت و قدر
 در این صفات الیه حجاب که غیر علم است و ازین معنی عالم آگاه است پس معنی چنین بود تا در نور تحسین شود
 نه از آنکه اعظم من کل الوجوه است و شاهد هر شیئا و حجاب بود من الوجوه بر نسبت صورت نما عمل را در ان
 شان حجاب او شد هر چند که در انانی شان در نسبت وجود و نور انانی تمام الله علی قلوبهم و علی هم بر و ان
 کلی انرا این عباس جهی سینه و ارد و او این نقش بر صحنه می نگارو که نزول این آیت در شان میبود است
 که توجیه شان در خیالات میبود است یعنی جولان سائل حقیقه حقیق و در قلوب اهل تحقیق خاتم قلوب ایشان
 کشت و رنگ و ابر بر آینه ضمیر شان نشست تا آنکه از لذت نمود و ذوق شاهده میبود و در یافت
 وجود ایشان را باز داشت و انانی ایشان علم میبود شان غیر است پس علم ایشان حجاب بشد الا اعظم
 بود و انانی ایشان رنگ مرآه ضمیر شان سزد و درین معنی شایخ دیوان گوید و انرا اهل انصاف تحسین می

غزل شایخ

شده

رغبت

علم کز روی هر دو عالم بر میر است	عراقه کان هم زین و هم رهبر است
بچه مشت خاک از دست رسول	دوستان دشمنان را در نور صفت
کحل بنیائی شده اند چشم دوست	خاک عمانی چشم عور است
رغز این همه در و سر بر العجب	داند آمد روی که عفتش در سر است
بو العجب رمزی است سر بر لب شکر	عالمهای بین گوین بهتر است

می تواند که لام علم عهد شود و در آن زمان علم حقایق و کلام بود که عالم علم حقایق و کلام چون پیشا پدیده حق
 مشرف گردد و مسائل علم حقایق و کلام بر خاطرش ظهور کنند و در تحقیق آن مسائل فقه و از ذوق شهو و با زمانه
 تا آنکه آن وقت از او گذارد و توجیب بدهش کرد که تیر از کمان بسته و وقت از دست رفتند باز عود نمی کنند و آن
 صفت خاصه علم حقایق است و کلام بهوشش گوش تیرش ای علام صفت و سخن و منطق و معانی بسیار معلوم و اورا
 و خلقی نسبت به هیچ یک ازین علوم عالم اورا در مقام نمی گوید که بسیت و لهذا فقهما ازین هر دو عالم نمی فرمودند
 و بعضی مسائل خدای که لازمه ایمان است داخل فقه نموده و در حکایات مشهوره مستور است و در کتب اهل اشاره
 ندیور است که شبی تاریک لیلی در بر بخون با همه مراد است او بود و هیچ وجه آباتی نمی نمود بخون صفت قدر خال
 و حسن و جمال چنان درین گیر شد که کوشش از تیر میر بخون شهود لیلی بجای می ساند که از ذوق اشتاق و انصاف
 بعضیها بعضی محروم ماند اکنون در رقع بیت نصیب درایم و او با بخری بیان نمایم که کسر رخس طمسی فدا پر شود
 و هر یکی بصفت خفص در ماند سکون وقت او بود که کلام عظم رافع از آن بود که صفت حجاب شود و از گفتار اهل تحقیق
 است که قول ایشان باعث تصدیق است کل باشکاک عن بعد فوضو شک و امام محمد باقر رضی الله عنه در تفسیر کریم
 قرین بکفر یا طاعت می فرماید و فرموده ایشان تصدیق را می شاید کل باشکاک عن طاعت الحق فهو طاعتک و در
 قدیسات چنین می آرد که ساحتش بر حقیقه بیان نگار و در علم اشتغالون بیکرا اند ما قاتم عن قریب لیسبکون و ما اولو
 علم اشتغالون بقربی ما قاتم عنی لعلت او و در حقیقت همین قول لا اله الا الله است که نفی و اثبات بود هر دو مانع
 از سر تکوین و اولی و شاعری از قریب او و قریب او باز در آورنده از و تسبیح ای خداوند بصیرت و ای صاحب بصیرت
 چه می گوئی علم حجاب باشد یا نه و علم را این در هم زبان باشد یا نه از بعضی این معنی تمثیلی تصویر نموده می آید تا
 حجاب از چشم همگنان بکشاید و درش فرض باید کرد که هر یک رخس و یک مقام و یک حال و یک تمام در
 سیر و تنید و طبیعت است نشان در طریقه و تنید و سیر و بویجای سینه که برین شد و بینها تا از غیر مجابی لطیفه حکای شریقی یکی از
 ایشان مرد عالم و در آنجا بود که تمهید هتایا و نکال علم و پستدالات عقلیه و حکمیه بر چیده ای از حجاب باشد یک
 بیک یا یقین بیدر اند اگر چه عقود و ندر پد باشد و نداند که قاتل علی کرم الله وجهه کشف اقطار با از دست یقینا
 و در هم عامی که از حقایق علوم غافل بود و پستدلال عقلی و فکری او را دست ندید پس مرد عالم را که پستدلال علم
 یقینی حاصل کرده باشد بر آنجا ندر پیش رفتن او تحصیل حاصل و ندر و عامی را بفروردت پیش بر ندر تا از دست
 حجاب طلاعتش و بیند پس بهر چشمش بد چون مخالفت مالو شش بود و هیچ درک نکند تا آنکه طاعت ازیر به شمس

و ملک عالم کنیم گوش سپوش فرو خواند و علم وقت که مطلع گردید بر سر اکیلیات و جزئیات که در حضرت خدیجه و مثل آن
 نسی چون اهل عالم تمام او را دست و پد بر آنچه تدبیر و نشینده پیشه حکم لعل حیدر لندین از ان دیدنها و شیندین
 محض گشته از آنجا بر آید چون ستان و شان و خوشان پیمان و وجود پر از شراب شود و نکات و حدت سر آید و
 چون آن عالم از ذوق او آگاه شود و از شوق او مطلع گردد گوید ای روشنی طبع تو بر من پراگشده ای به دور فریاد
 شود یا تو زمینند که علم محباب الله الا که عظم ای کاشک با اهل بودی ای کاشکے عامی استودی محمد مصطفی صلعم
 ای به بود رسید بر آنچه رسید موسی چون موصوفت علم بود و یک سوال حق ایچا جواب نمود و اینجا که از
 حضرت حق در رسید تا ملک بینیک یا موسی قال ای عصباسی انو کو علیها و پیش بیما علی کنه ولی فیما تارپ
 لایم بختاب آن ترقی مخاطب گردید ای بر از زنها ازین گفتار و نشان علم ادا کبار من قاسد نیری و عالم را
 کم انهای تصور کنی که مرتبه علم بالاتر از ولایت است ازین مقدمه نکا کند بیکه از اهل بدایت است چنانچه حضرت
 شیخ فرید الدین عطار در تذکره الاولیاء و ثبت نموده پس آنچه شیخ شیلے فرموده هم در شان بدایت
 علم و آن نه در شان نهایت آن که علم چون در نهاد عالم ممکن شود و صفتی از صفات او گردد و صدق و کذب را
 با هم بودن گنجایش نماند که صدق محض شود و کذب فوت خود بیک سورا تدا کما وقع فی کتب اعلیة الاجرام بعد علم
 او صاف و الاوصاف قبل العلم و حیات نماند اگر چه عالم بگماند باشد دعای بیگانه کار بنیاست است باقی بیانات
 آنرا که خواهند اگر چه فخته باشد برایش گردانند و آنرا که خواهند اگر چه برسد به باشد باکس و دانش بر آن
 عالم را چون عنایت ازلی دست گیر شود و بر پیشش شمشیر گرد و کوه کوشش که شکره دار با قوام الوان و شیون
 و نفوسش گوناگون بنفشه است همه بی هرشن اینترین برده خسته تا با اوقات بشوید و ففضل و کوشش بگویند و
 حیات و صفایش هر از تدا پس آینه و آینه شمشیر است صقل عنایت صقل سازند و بطراز و جلا و صفایش هر از تدا
 صورت حق تعالی بر او تجلی شود و جایای علم کسی علم لدنی نبسته گردد و عالم چون بدین مرتبه رسد دعای چه در بر ما
 او شود و اظرف غلب علی امره و فیصل الله ما یشاء و یوقی العوز

غزل آخر

آنچه گویم هست از خود خبرم چون نیست	و زهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست
شیخ دل شتا قان شبست بود و بر قاست	انفغان از نظر با زبان بر قاست چو او شبست
مشتاقان آرزومندان و جو یاسی دلیند ان شستن شیخ عبارت از فرو خور چون دوست از نور فشانے	

در حضرت دوست، همان فریاد از جگر است و اولی را که طبیعت ادوی معانی چنین کن چنین بود که حافظ کند بر تو صد
 آفرین و آینه ای از آن بهیت که مرا پستی و استیگی است و در آهت چون گویم که مرا از خود خیر نیستی و از آن وجه که مرا
 با هستی تعلق است او را هستی چون که چشم بر ابی جمال او نسبت چون او در سخن شتاقان بر آتش معنی شان فرو
 خوابید ای بیستی در آمد شور و شیب از نظر باز آن بر آمد چون او نیستی در آمد از بهیت محرومی از آن علاوت
 و دوری از آن سداوت فافهم

عقل آخر

مار این عقل ترسان و سببیا را | کان شعله در ولایت با هیچ کار نیست

عقل خود که در کارش مساوی است عاشق از هر دو در خنده است و معنی این بیت بدین دو وجه است که
 که هر دو بطریق محبوس است یکی آنکه این صفت منع عقل اصناف مصدر بیبوی مقول باشد و آن در علم خود نمون باشد
 کما یقال ضرب اعلام امانه المولی بخلش و از ای حالش پیدا پس معنی بیت چنین است و تا در خود تحسین باشد که
 مرا از عاشقی ترسان که عقل منبج خواهد گشت و من مبروع که مرا با وجودی نمانده است که اشک نیست که از ملک
 وجود من مغزوی گشته و رفته است دوم صفت منع عقل اصناف مصدر بیبوی قائل باشد و آن در رنگ میل
 عاقل باشد کما قال لعل قالی ولو لا وقع الله الناس بقیمه من و صنع الله و خلق الله ازین مثالها اصناف
 مصدر بیفعل است بی شبهه پس ادوی معانی چنین است و تا موجب تمکین بود که مرا از عشقنازی ترسان که
 عقل و ترکان است و عقل آبی و بلع این کار است که شعله وجود من بود اکنون سلفا نش مغزول نمود پس در ابر
 سدا نماند و رخت شنگی خود از وجود بیرون راند

وله مننه

بهر دم که دل عشق و بی خوش و سبب بود | اور کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

در لغات این بیت تمکالی نیست و در ظاهر معانیش محالی فی لیکن ادوی معانی ابرین وجه نمایند تا فکرا
 تجسین گمانید یعنی هر نفسی که دل به عشق سپاری نفس نیکوست و در کاری که شمر صلح و غیر بود استخاره کردن
 و بگردن و طلب غیر نمودن و روچه حاجت است آبی دوست می باید که بلا توقف در آید و از تر آن سبب آمد و چون
 به هیچ وجه که عدلی را کار خیر نماند و ناشی بدین کلمه خواهند دانند با بیت بود که استخاره را در کجا نباید نماند
 او از آن وجه که شمر خیر است است از این نیست رخصت نفس از وقوع در زمانه و سبب رله صواب و غیر ذلک آبی است

با کسی و نامی است میراث از آنی و اگر فساد و زمان در اولی نظر شود در موردی که ازین کار بیاید و مستماری که ازین امر زود
 نظر کنیم امی است بیست و پنج است بقلاوت غری چنانچه کور و بصیرت است و زنگی را که فرخ و آتند درین معنی از نظم را هم در نظر
 تراوید و چون حسب مزاج دید و درین مقام ازین عبرت و نام بیخوده که بر صورت روزگار نقش جسم یا دو کار
 بهمانند و اهل عبرت زبان خویش ایضا که غریبان را اند

عزل اشباح

ای کار با کسی که نمادند نام غیر به است و قبیل تسمیه الاهی باسم غیر به اگر سنت رسول از آن نیست نیست
 شریعت است که در آن نیست هیچ غیر به و سنت رسول بود نیست از آن به و احکار آن کسی که غیر شخص غیر به لیکن
 کار بد و بیجا که به فاعل و کفایت صاحب ایما در آن نیز به و فاعل الیه و طلب من ذلک الکتاب به و اما قائلان
 ذوی الفح و الخیوه و بیچ نیستی بنود دولت از آن به و فرسوق شهورتی که بود مقتضای پیر به آدم نگویست که ز جوی
 فروری به فرق از قومیت یا آنی او جنس و شش و غیر به پس نیستی بکن که نشانت بود در است به و قد الله فی نفسه
 بیسین غیر غیر به این نیز گوشش که تعجب غالب و کار زنده به که باشد است هوس که در آنی بکار غیر به به

عزل آخر

دانه که گذر از ترسیم من که او اگر چه پیری خوش است ولیکن فرشته غیبت

پیری تو عیبت از شرفای من که در حسن و خوبی شهو است و عالم حسین او شرف و عیبت اما پیر که از رویا پیر عیبت
 غرابی او زاید و آنچه کنایت است در صفت قماری و جباری حضرت باری فرشته معروف و ازجا کنایت از است
 است که در آن بر عیبت است چنان کن ادای معانی که آن به شو و موجب آفرین در جهان به تعبیر
 می در آنم که از سر جرم من می گذرد و آخر کار می کشد که اگر چه صفت قماری و جباری دارد ولیکن کریم و رحیم است
 همه در عیبت در آن که خود میسان عیب خودی فرمایند و در وضع کثیره سبقت استی غنی و بار از رحمت خودی آید
 و این کلمه است از اجماع صوفیه که عاقبت است علیه و در کار و بار خود فرموده که ابنا ی آدم بلکه صفات عالم هر یک
 هر دو مخلق بیدید و در او اگر چه عالم و عالمیان را در شش آن در شگفت و تعیدی از وجه آنچه در قصه و قصه
 شیخ این عربی سے فرماید و در لغات شیخ فرخ عرقی ازین معنی شمار می نماید یعنی پیرس عالمیان است
 جلالی در عدم می آرد و صفات بجالی با زرقان بیدیدی بیار و و شد غالب علی امر و قبیل مالیشا و هو لغوی لغز
 فاقم یا از شی قانک است من ذوی العقل و التمیز به

علم مستخرج

کی گفتگوی زلفت تو دل را می کشد | از زلفت بگوشش تو که روی گفتگو هست

زلفت معروف و اینجا کنایه از عذبه بظلمت دل می است که از این آتش تا آتشا می است که از قرصه معانی بر او آید و آتش آن
 نمائی به که گیر در حق حافظ آشنائی به یعنی عذبه بظلمت تو بی قبیل و قال دل را می کشد یا عذبه بظلمت تو که قبیل و قال
 میرسد هر که را در بایده بجا مسکنش در تیره لایق اما اعلی است شاید حال است و مویز این معانی چنانچه صاحب
 مرا و المعانی گوید و از بجا حقیقت بود **لظلمت** زلفت نام عذبه بظلمت حق است و دل که قیاس گشت با
 مطلق است به هر که آن زلفت بچای کشید به نیست کشک اینجا که او بر در کشید به عذبه گواید از روی معانی
 می کشد عذوب را در همین وقت به هر علی گوید که در کشش و قفا و سبک آزدی به کشش و قفا و عذوبی
 که شرح درین روش در تیره گوید که زلفت عبارت از غیب هویت باشد چنانچه صاحب مطلقا مانت منور می باشد
 و غیب هویت کنایت از شایسته است که در عدا علی و آخری است لایق قرصه چون او این بود معانی را به
 فتح و این قبض آسمانی را به که به گفتگوی دنیا با کسی خودی کشد که کسی خطای شامل حالش بود یا دنیا علی و کشش تو که در
 گفتگو است و با من زو که آرزوست چنانچه خواهر نظامی گوید و در البانرا به هیت جوید **درین** در شسته نده میرود
 که آید یکی وجود میرود یعنی طبع شوم که بی یوسیت درین بوم چون کسی را در گیر دوه خصمال میدد از ور میدگی درین

غزل آخر

روزه یکسو شده و عهد آند و دهامین است	می از چنانچه بگوشش آند و می باید خواست
زبوت زهد فروشان ریاستی بگذشت	وقت شادوی و طریپ کردن زندان بر وقت

روزه چهارت از وقتی است که اهل سلوک در بدت حال حیات تصفیه و تخلیه باطن تیر به در پارسی استنول شوند
 و خوشی از شیرت بکلیت بکشند عهد آند و این است بدت است که سبک در اندان در یافت تجلی صفات
 است و سبک چون درین وقت در تیره و شوق که آید می معروف و اینجا کنایه از عشق و محبت است
 که عداوب اهل هویت است زندان که در می که در نکوشش خلق هر بر آند و کمالی خوشی - چون نوزده پنهان در
 که از برون تخت و زنت می نماید و از درون ترم و نمیدنی بر آید یعنی نیرگی گوید و تمشیل زندان بدین و در جوید طریقت
 وقت زندان جهان را طالیب هر روز به باش - از برون شوخت و زنت و از برون چون نوزده باش - در
 سه چنین کن ادای معافی چنین به که حافظ گفته آفرین آفرین به یعنی ایام زبادت و پارسی و جوید کار

ربی نوزانی که بهت تقصیر باطن در کار بویوسه آمد و آوان شاد است تجلیات از خود را کرده و لها فرم و شاد گشت ملک
 وجودم آید گشت فواره عشق و محبت از ولیم پیشش و در پا و از غنچه جوشش در شش می باید محبت و طایفه شش باید
 شد بیدق و است که ایام زید فرودشان ریائی بر آمد و وقت شادمانی زمان در آمد درستی فری گوید و الهام این سخن
 بنظم جوید قطعه زید شرب شو که دی بیچ لالی چون صدف * از بیرون شو تخت زینت در زورون تابان و صفا
 تی چو نیا در یائی تا که باشی همچو مار * از زورون زهر لابل و ز بیرون نرم و شفاف * * * * *

وله منته

فرض ایندو گنجد ایلم و باکس بندگنسیم / اینچو گوید روایت نگویم که رو است

معنی این بیت ظاهر است و ظهور آن بر چنان باهر است اما چون اشعار بطبیقه دارد و این و ای بیجان آنرا از
 طاعت شمار و بنای بیان می گوید که این بیت از مشقت اهل طاعت تلخیصی است جوید پس فرض خداوندی بر دمه
 سالکان این راه و طالبان آگاه عظم تر است که اگر رعایت آن نکنند در نه بسیار اهل طاعت و صافی شود و چنانچه
 محققان گفته اند و در نوشته تحریر و دست اندام صحرای که عظم تر است یعنی زینتی باید که سالک در سبک
 عشق پس از آنرا بر ملا نیندازد شهادت خود را باطل سازد که قول من عرف الله کل سانه ازین معنی آگهی میدهد
 و از نشانی اسرار سالک در این معنی که پس باید که باک طاعت و شکر محبت فراتر است بقدم باشد و سر سو
 خلاف آن تر باشد چنانچه خواجیه جامی دیگر می فرماید و این معنی را خود کرده می گشاید و ای که پتنگ وجود
 چه تقریری کنند * پنهان خورید یا ده که تکفیری کنند * پس که معنی معنی آن تا این بود تکیه آن نگارش بیان
 که عظم تر است از و سالکان آگاه است و می گفت آن بر جمله بیان فرض که است بجای آرم و همگی خویش را
 در آدای آن می سپارم درین معنی عقل عباد و طالب سعاد و تراب و قدم چنانکه الکرام صید و عقل نام کنند و تمام
 غزلی در دو که در معنی بیان می رود و در شرب و پاک و صاف شمع احمد در بیان در شش * جوید چون شود
 شریعت در بیان در شش * چو طور دیگر آب پشت از عقل بر سر بر نه بین و شیب و یا لا خوشی تن بر او میان
 در شش * جوید آن طور و الا چنانچه لطف خداوندی * که کمال خویش کن و نه شسته خشت از این و کن در شش * جو
 ساقی جوید در عقل گران از لطف سبحانی * و شرب آب چو دی کاس نکاسا در زمان در شش * چو لطف حق چو سکر
 شود و کثرت ای سالک * چه بین اسرار حق در حق زینت ز کوزبان در شش * چو محتاجیم * چه بر آرم است و
 خود خسته باشد * که بیدار باشد در جانش دوده گوید کاسی فلان کوشش * که گوشتش بهوشش ای صاحب بیرون ش

پنجه غفلت به پر دم خویش ادر یافته رطل گران در کش به چه خوش گفت آنکه گفت این گنجه استین پاتیر بر خود
 پس آنکه پای دیگر در پیش جان جان در کش به الا ای مخالف شد و چه بدی گله هر پیرا به که سرش کس نمیدانند
 زحمت و جو عنان در کش *

وله منته

چه شود گرسن و تو یک دو قوج با ده خوریم | با ده از خون رزان است نه از خون شما

ز رزان درخت آنکه که هر از آن خیزد و هم تا باستیگی از در نیز در خون شما کناست است از غیبت اخوان صفا که در
 جمیع مذاهب حرام است و بخوار می شینش تمام است کما قال الله تعالی ای کفایت احدکم ان یا کل لحم اسیب بیتا
 حکم کرده و مستحق است چنین باشد تا در خور از ترس باشد که ظاهر است که کیفیت گونی و آثار روحی و عیب شماری و در
 آزاری عبادت گرفته است خطاب کرده می گوید در راه به آتش می پوید که چه شود اگر گرسن و تو یک دو قوج
 با ده خوریم و تمکین عمل شویم که نزدیک تو بدترین اعمال است و حالتی بدست آریم که خوشترین احوال است و
 زمانی در پیش کشند از مردم آزاری بر آئیم و آنستجوی عیب خود بر آئیم که با ده نبود مگر از خون آنگور نه از خون شما
 مایه غرور و شما بخوار می خویش را که کیفیت اخوان کرام است و در جمیع مذاهب حرام بهترین آن میدانید
 بهواره خویش را ایمان می آرید

وله منته

این عیب است کزان عیب نخل خواهد بود | و بر بود عیب چه شد مردم بی عیب خداست

مردم آدمی را آدمی یک معنی است و ذوات انسان و آن صفتی است از صفات آن چنانچه حضرت موسی
 علیه السلام جن جامی گوید و اهل دانش ایدر بیت جوید **آدمی** است که دینی در دست به محو کمان کرده یقین
 در دست به در بود این پیکر گل آدمی به زور و دیوار ندارد که به تپس آدمی لازم است و ذوات ملزوم
 و بلاغت ذکر لازم و ذوات اراده ملزوم از کتب معانی است معلوم و در کلام فصحی او بلغا کثیر الی قیاس است و ضمای
 با بر او آن بر معنی است پس درین مقام عبارت از ذوات عامل است که عیب و مکن به شامل است لکن
 او ای شعر حافظ آتچنان کن که گوید از نیت صحت کن یعنی این آن عیب و کینه نیست که حق عیب بد و
 تعلق داشته باشد و راه عیبش انباشته و از غللی پدید آید که عیبش پدید آید حق است که امید عیب
 در آن نیست و در جای عیب آن عاصیان را عیبش پدید آید از رحم الهی تعیین و اگر هم الباکرین پس عیب

تیا شد و پچاس خاطر خود ازین باند بقیه نخر شد کما قال الله تعالی یا عباده الذین اسر فوالی افسسوا انفسهم
 ان الله یغفر الذنوب لیسا و رب ید غیب چه شد ذاتی که بی غیب است خداوند پاک است و بی غیب و تقدیر است از
 تمام است بر غیب غیر فاضلان پیشتر کشیده و مخفی نماید که آنچه این داعی در تقدیر معانی میراند در سختمای و لایست که خط
 کس بود نیز در آمده که تو پیشتر بر آورده اما در اکثر سختمای از بجائی چنین نیست این شمشیر را که در پود غیب چه شد مردم
 بی غیب کی است پس بدین قول تقدیر محتاج تو چه نیست که خود کلماتی با صفاست

عزل شاه

تا دم شام هر زلف تو هر جا نترسد با صبا گفت و شنودم سخن نیست نیست

شام هنگام غروب آفتاب و آلمان در آمد اسمایش در خواب و اینجا کماست است از هنگام و بعد از آن فنا و کشته
 در جستجوی آن هستی تا دویم در آن هستی استی از کف معروف و اینجا کماست است چه نه به طاعت تو است چنانچه در
مرآة المعانی گفته و لالی همانند ابوالحسن حقیقت گفته یا کماست است از غیب بود که در مقام غیب است
 سز و چنانچه در **اصطلاحات صوفیه** می گوید و از عبارات حقیقت می پدید و غیب هویت عبارت از شاه
 و نیاست که فرزند اولی و آخری است چه هویت حق در عالم عدم شاید بود و چون بدین شاه رسید و غیبت ره
 نمود صبا با وی است که شکفتن گلهای بد و منسوب است و اینجا کماست است از هر چه هست که بد است خلق را از غیب
 است پس اگر زلف یعنی عیب بود او ای سوانی چنین شود که از کمال غیرت سبب کلماتی که در مرثیه شاه دیده اند
 گفته و آنرا شعری چو سالک در صفت و بقرعاسی نگاشته بحضرت محبوب عرض داشته که چون جذبه طاعت ترا
 در شاه دیدم و بدو قی آن رسیدم از کمال غیرت هیچ سخن که نیست که گفتگوی من با مرشد آگوست نیست نام
 از خوبی جذبات هر جا نترند و عوام را بدان اسرار آگفته که موجب افتقاد و باعث فساد است و اگر زلف
 یعنی غیب هویت شود او ای سوانی چنین بود که چون بحقیقت شاه و نیاد رسیدم و خوبی آنرا معین معانته
 در هیچ سخن نیست که گفت و گوی من با مرشد با غرض نیست که دم از خوبی این شاه نترند و جوان این اسرار
 قافش کنند که ایشان خود بان مرکون اند بوجهی که نمی شاید و بطوری که نمی باید چون تخمین آن از زبان مرشد
 شنوند و ستایش آنرا بسجایا دهند رکون ایشان بدان پیشتر گرد و موجب وبال شود چنانچه در تخمین این
 سطر برای اتمام اهل طریقه حضرت خواججه عبد الله نقیاری فرموده و کشت این فرزند را بدین سخن در روز
 انصاف سواد نیان که نیست که غافلان در کشت کنند نه می نیست که باطلان در کشت کنند و این مستی

شاه ابوالمعانی گوید و ازین گفتن بدست نخل جوید دنیا نصیب است ای شهید مجازی است حقیقت نمائے
 حقیقت است مجاز نما بعد برین معنی بود اتم حروف و شایع دیوان گوید و خوشین ازین معنی آگاهی جوید رباب
 محاکم جوید مثال و نیا به تره بریت درون علم علوا به درین کسنگ کنیش یابی به شهید است نخل خانه گوید
 برار بای و نفس و نیش پوشیده نمائند که اتم حروف در بیت اولی معنون حدیث تحت المنار بالشهوات
 می خوانند و در بیت ثانی قلم میفنون حدیث تحت ایمنه یا لکهاره می راند و شد در سن لغت و کلام

در بیت اولی معنون حدیث تحت المنار بالشهوات
 می خوانند و در بیت ثانی قلم میفنون حدیث تحت ایمنه یا لکهاره می راند و شد در سن لغت و کلام

وله منہ

از نیالی لیسین تو ای چشم نوش

لب معروف و اینجا کنایت از جوی لطیف از روی است که چکمان از او اسپند سوری است چنانچه در
 مرآة المعانی گفته و در مجاز او ریشه حقیقت سفت چهره لب که شیرین جوی از لطف قد است و با
 جان رازاب او نشود نماست پیش که معروف و اینجا کنایه از جوان مجاز است که در زبان و معانی خوش
 هر کی با ساز است لراقه لب شمر حافظ آن معنی ادا کن به که شاید آفرین را از معروفین به آفرین می جوید
 و خوبی نیست که فرق عرفی در جستجوی مظلومی نیست یعنی بجز بیان مجاز اگر چه استند بر مثال شکر و عالمیان را
 بر ایشان نظر هیچ کی ایشان نیست که توجه با لطف تو نداشته باشد و این مثال در بیان جهان نگاشته باشد

غزل آخر

واعظ شو به شناس این عظمت گو فرخوش

و اعظ نصیحت گو و اینجا کنایه از نفس کرده و از بر عظمت سعادت مندان دلش آزرده چنانچه صاحب صبیح
 برده می گوید و ازین گفتار نصیحت بخلق می جوید شعر و مخالفت نفس شهیدان و عصیان و این باطنی که نصیحت
 قاتم به شکره حاکم و رنجبار محفل به شمس کنایت است که در وجود انسان جریان عکسش به نهایت است
 سلطان یا شاه و اینجا کنایه از مخالفت است که باد شاه علی الاطلاق است لراقه به کین در شعر حافظ
 آن ادای که آید از نیت از خدا می بد یعنی ای نفس نصیحت گو ترا محفل می شناسد و منزلت می دهد
 می گوید که نفس به آید و وجود حقیقی است که مرکب است از پرورش او غافل میشد ای دوست بر شمس
 او مغرور شو و بدین گفتگوی از راه مرد و عظمت خویش من مغرورش و از راه سزایش برین مغرورش که دل مسکین
 من منزل گاه سیمان است از آنچه بشمائی مراد بیان است تسلط را بر من چه با و نصیحت را چه نه

غزل اول

آنجا که کار صومعه را جلوه سے و هند | اما خوش دید آید و نام صلیب است

صومعه معبد اهل صفا از بنا و نصاری و عبادت رسا تا قوس شامی که بیان در موقبت طلعت خویش سجاسه
با تگ نمازی نوازند و اینجا کنایت از گفتگوی اهل شدت که با یک دیگر بران می سازند و در معبد آید بیان که
از آبادانی بر آمده مقامی از بر تیرتیر می سازند و در صیقات تمیز تا قوس می نوازند و اینجا کنایه از عشق و محبت است
که تال اهل صومعه است صلیب شکلی است مشهور ساخته مغرور که بر قفتمای دانش خویش نشسته حضرت عیسی عرم را
مطلوب نسبت شکل اورا گرفته و آنرا می پرستند لراقمه معانی کن ادای و بچه بکین به که عالم عالمین گویند
یعنی در هر ولی که اسلام تکون گرفته عشق را همیشه مدعی است و در هر خاطر می که درین شد آرام یافته عشق را در هر
محل است که با محبت حق دروش با یکدیگر حق بل و عظام عشق پذیرد

غزل آخر

قصر فردوس که رضویش بر بانی رفت | منظر از چمن تربت دروشیان است

قصر کشاکش دروشیست که از عشق ساخته ستوان نام نهشته است که نگهبان است و با مرحق در بان او تندر محل
نظاره تربت یعنی تازگی است که در کمان عشق بدان باید نسبت لراقمه ادای سبانی چنین کن چنین
که حافظ کند بر تو صد آفرین به یعنی چنین تزیینگاه دروشیان چند ان مشا به است دارد که در قصر شربت که رضوان
خازن دوست نظر گاهی از ان باغ است که بعد از ان باغ آید

غزل آخر

تربت و حال و خط از عاشقان بودی دل | لایحه های عجب ز پر دایم دانه تست

تربت و حال و خط سر و قند و اینجا کنایه از مصنوعات صانع است و یا کنایت از عذبات عشق و مشاهدت
تجلیات بود و لایحه چیزی خوب بطبع انسان هر خوب لراقمه چنان کن ادای معانی که آن پیدا شود موجب
آفرین در جهان بود یعنی دل عاشقان مصیبتات خود بودی دروشیان را از خود مجاز برده کشودی لایحه
عجب ز پر دایم دانه تست و عشاق را پاشیمای عجبی فرقیتم دانه تست و نه چسب چیل در نه است که سالک
پایه بند می سازند و این سلوک می شوند و این طایفه را بخود می ربانی انگاه بی نیاز می خود بیکم و افکند
عربی عن ابن لمین مشتاقان می تانی

ولعه است

دلت بر وصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چنین همه گل بانگ عاشقانه است

گل معروف و اینجا کنایه است از محبوب حقیقی و مطلوب تصدیقی و بلبل طایفه است عشق گل مشغول و اینجا کنایه از مرشد کامل است که در تپ سحر در اشعار است چنان معروف و اینجا عبارت از دنیا سزد و یا کنایه از وجود ساک بود که از شادیت تجلیات چمن و ارمی شگفت و همه گل نزار می گرد و در آیه معانی را او آن مکان نمائی بود که گیر در صحنه تهنستانی بود یعنی ای بلبل سحر و ای مرشد با غیر دلت بر وصل محبوب خوش باد که بمواره بارش و طالبانی شاد که در دنیا همه گل بانگ عاشقانه است و حقایق و معارف گوی ترا از آنست که سالکان از آن گفتار مستفیض اند و مستفیض کاملان را آن گفتار رفیع یا در وجود ساک همه گل بانگ عاشقانه است که هر تلمیذی فرمائی در دل ایشان اثری کند و چون دل را گرفت جمیع اعضا را می برد و کما در فی الحدیث ان فی حبه ابن آدم لمغصه اذا لمحت صلح یحید کله و اذا غمضت فسد کله الا وجهه قلب

ولعه است

علاج ضعف دل با بلبل حواله کن که این مفتوح یا قوت و خزانه است

لب بطنی نقت است و اینجا کنایه از جوی لطف الهی است که اهل شهر ابدان آگاهی است چنانچه در صراط المعانی گوید و از مجاز بحقیقت پویید قطب لب که شیرین جوی از لطف خداست و بارش جان را از آب او نشور و نماست به است جوی لطف از رب و در دینه تازه از آتش نیاناست و جوده مفتوح یا قوت مفرج است که حکمای ولایت می سازند و در ترکیب اجزای او جمیع جواهر از یا قوت رسانند و یا قوت زرد و یا قوت کیود و عمل و غیره زرد و زرد و زرد و شیم و تحقیق و تخریلا جور و دور و ارید تا سفته اند از آن دیدن حقیقان و وسوسه دهند و خورندگان آن از علل بسیار بند که خوردن آن دل را قوت و حسد و نشاط آرد و رنگ روی را برافروزد و اینجا کنایه از گفتار مرشد است که این همه اوصاف در پوست مشحون حقیقت است مجاز یا و کار اوست که آیه معانی چنین کن ادای معانی چنین بود که حاصل گفته درین آفرین بدین معنی علاج دفع علل دل من باب خود حواله کن و از خوان آن که اسم خود و نطقه من بینه نوا کن که این مفرج یا قوت نور خزان بادشان کما مکار و امرایان نامدار همیشه معنی هر عشق و حقایق و معارف است و کما در آیه و اومار از ما یا که علاج ضعف دل چنانست که کین دل بدین

اوله قسمت

زلفت هزار دل بکنی تا رسوب نیست | ابراهیم هزار چاره که از چار رسوب نیست

زلفت سویی بنا گوش که حاجب خسار محبوبان است و سده او طالعیان و اینجا عبارت از عیب است
است دوری است این سینه ابر باشد از آن قوی قوی است چنانچه در اصطلاحات صوفیه گفته و جوهر
عجایز باطنان صفت گفته و آن کتاب از دنیا است که حاجب است پاره عقیقه است چاره که عبارت از
محل است و این سخن از سده نقل است که از سده او ای شریفی است چنان کن به که گوید از نیست
حضرت کن به یعنی دنیا هزار صاحب دل در این است از شیم خود سیه و پر و بال شان شکسته یعنی شیشه خود
که در آینده و حاجبی در راه شان هر یک شکسته از خود که شسته یعنی دیده یعنی اینای عالم دیده از خود
شفقت و ناست می گوید که از سوس هزار سوس که هزار عالم و عامل و عاقل و فاعل که شیشه
دنیا می وئی گفته اند و از عیال حقیقت بی نمی رند

دوم

ساقی بچند رنگ می انداختی که شربت | این نقشها نگر که چه خوش در کرد و نیست
یار بچوهر کرد مرا سحر که تو خنجم | با تمامهای قلفاش اندر گلو نیست

ساقی نوشا ننده و اینجا عبارت از خما و قد است که تدریس بر آن اینجاست آن بیاد و در است و در
اصطلاحات صوفیه گفته که ساقی و سطره را گویند که در میان طالب و مطلوب شود و عاقل که مرشد راه بود
یا بخیله محبت که باعث فرید عشق گردد و به رسو که جاری سازی آید است بلکه از لای شهور است
می شراب و اینجا عشق مراد است که سالکان آید رسد او است چنانچه معروف و اینجا کتاب از دنیا است
که مراد اولی و دومی است یا کتاب است از دل عارف کامل اعمال عرفان را عامل نقشها کتاب از
مصنوعات منزه و یا از مشاهدات تجلیات بود که در ظرف شراب و اینجا خاک مراد است که عشق محبت
را مقام رسد او است یعنی همین هم رنگیون خاک که این عشق را در خود گرفته است و جهانیان یکسر
پذیرفته و اهل ذوق را شراب ذوق و در است و آریاب شوق ز شاه شوق از جمله مقام
رسد او است که اگر درین شاه نمی آید تدریس بر گزینان دولت نمی رسد تدریس بر کتاب از وجود
سالک که مقبل این نهاد است و کلمه یارب در مقام تمجید گویند و معنی آن از حق جویند مراد است

بنا

حضرت شراب تریفانش همه است و خواب و آنجا کتایه از مقامی است که سالک در این مقام چون کثیر
 پذیرد آثار آن مقام که فتوحات غیبی است بر دلش ریختن گریه کتایه از باطن عارف است که در تاسه
 معارف است و این کلمه صراحتی منقول حسد که در است نه عاقل بود و عاشق جهان ساقی است از باطن
 چون قنق شراب منگ گوری است که سر پای بیت و سروری است و اینجا کتایه از عشق و محبت است که با کتایه
 صورت است قنق و از سر و خواهد از خنجره باشد و خواه از سر و خواهد کتایه از بیان حقایق و معارف است
 که سر پای عارف است قائل صدونی که هنگام ریختن شراب از گلی صراحی خیزد و اینجا کتایه از فصاحت و
 بلاغت است که مقابل مرشد از پیش بطور اولی لراقمه سه ادوی شعر حافظ آچنان کن من که آید فشرین
 از حضرت کن به یعنی قصنا و قدر عشق رنگارنگ در دنیا از کثرت و بسیاری اشکای شکار است
 این مصنوعات را مگر که بچه خوبی زیر فلک پر وقت یارب قصنا و قدر چه سحر کرد و چه بود بچه پیش آورد
 که سالک با وجود فصاحت و بلاغت و انواع زبان آوری و صنوف سخن پروری چون بزرگ عرقان رسید
 گنگ گردید و این طبع از منصفان من عرف الله کل سائمی کند که عارف را در عرقان می ستود و بطور
 و هم لراقمه سه اد کن معانی بیت آچنان که کشین کنندت زین و زمان به یعنی عشق افروها
 شیون رنگارنگ با توان شاد است شکانگ در دل سالک نقش است که دلش با توان شیون
 نریب و زینت پیوست این نقوش و شاد است را به پیش شکفت که بچه خوبی در وجود سالک کن گشت
 و اینجا مرشد چه سحر نمود و چه بجز با اظهار فرمود که سالک چون درین مقام رسید و بهر فیض و فتوحات
 لایب بر دلش وارد گردید با وجود فصاحت و بلاغت سری از سر گفتن نداد و درج و دانش آفکن
 و می شاید که شایع بدین روش در آید و با رفاط خود بکشد پس چنین اد نماید که این بیت تلخ از قصه
 معراج است و در بیان واقعه لیله المعراج می ترشد که در آن شب معراج حضرت ربیل و ملا ادرت
 اوقات مسائل گفتنی و صنوف معانی صراحتی بچسب نمود القافر سود و باطن او را به ان شخون نمود و هر فرمود
 که گفتند ما را بگو و حقیقتها را بگو پس ساقی عبارت از حضرت حق بود که قادر مطلق بود و چنانچه در معراج
 گفته و لایب مجاز با لباس حقیقت گفته و می پذیرد رنگ عبارت از اسرار بود و چنانکه و کده و صراحتی عبارت
 از باطن شهر و شود با عبارت احوال وصول آمال و هم کردن عبارت از اظهار نمودن چیزی است
 که تصور اویدن آن غریب نماید در هر چه بچسب آید پس بهین تقریر زمین و کل کلمه صراحی فاعل سحر کرد

بودند مقبول و معنی بیت چنین باشد تا میان سحر مبین باشد که در شب معراج حضرت بل و علا حبیب خود را حمد
 با لوات سحر عشق جلوه گشت و صفت شایون آن پرده در شد سحر عشق را ملا حظه کن که چه خوبی در باطنش آرام
 یافت که املا نظور شتافت یارب محمد مصطفی و الحمد بحقیقه چه کاری عجیبه که در چه بود لعلی پیش آورد که با وجود
 فصاحت و بلاغت سری از هزار که در پیش نمکن یافت بود و آفتاب و ابر بر پیش تا فته آشکارا ساخت
 و نظور آن سپید و آفت فائز

وله منته

گفتم که حسن چهره او را صفت کنم | آوری خود نمود و گفتگو به نسبت

در لغات این بیت سخانی نسبت و در دریافت سخانی ظاهرش جفائی سنی کیکن حضرت خواهر ... رین
 بیت بیخون عیشی که از سر و عالم و سر و بنی آدم و در دیاق شلیخ فرموده و سالک جامع ابر است فرود و پیر لا
 اصغر شتا، علیک انت کما آتیت علی نقاب و اهل شذریه در هنگام کمال چون بشا بهر ذواتی است از
 شادیت سابق کردند و از آنچه گفته باشند پیش آن شوند لاچار بیان آن باید نمود و نقاب از چهره بیاید کشود
 پس او ای سخانی بیت چنین بود تا میان سحر مبین شود که بیچار آوردم که خوبی بهره محبوب را صفت کنم و
 در پیشش آرام آوردی خود نمود و بیان مرا از گفتگو بسته ساخت و از کمال خجالت تو هر چه پیش پرده است و
 از آنچه گفته بودم وی خواستم که بگوید تا در گشتم و شیان شدم که بطوری که او مست فی تو باقیم بیان نمود و بگو
 که او خود استود نمی توانش ستود +

وله منته

دانا که در تفریح این سخن حقه باز است | هنگام در نوشتن و در نا و هو بیت

هنگامه صحیح باز گیران در نوشتن یعنی پیچیدن آن را شده و در شعر عاقل آنجز آن که بیاید که گوید در بیت
 حضرت کن به یعنی دانا و عاقل که تفریح این حد بار او بود که بی بقا پنی به در است صحیح نمود و در بیان
 خود را از گفتگو به نسبت و در مقام سکوت نشست کما وردش آوردش من سوال استی و اجابتی من سلسله است

غزل آخر

تا چه بازمی رخ نماید پیدتی خوایم بر اندک | هر صدمه شطخ زندان را مجال نشاید نیست +

بیتدق بیاد و شطخ که فروترین است از هر باری او در اینجا کنایه از ستم و تندر دوات در حالت بخودی که رندان

عکس

راست در سجده نیز مهر شعله است که بزرگترین مهر با او است و این عبارت از اهل خودی و نینداست
 که شان را در سجده است و معنی چنین باشد که شیرین تر از گلابین باشد یعنی در طریقه رند است و در وسیله
 نیندا و خودی خواهم نمود و عقده اهل خود خواهم بکنم تا چه بازی رو نماید و از ریزد غیب چه عقده بر شا بدک با خود
 آندارین راه راه نیست و بر هر شیخ رندان مجال شاه نیست و باید نوشت که بازی و غیب و خدق و غیره
 شعله و شاه از جمله تلازمات شری است ای سالک گاه

وله مننه

در طریقت هر چه پیش سالک آید غیر است | بر سر او استقیم ای دل کسی گناه نیست

حقیقت منزلی است از منازل اربعه مشهوره که سالکان با در سلوک بدرست و در آن تحیر نمودن لاچار است
 یکی شریعت و دوم طریقت سوم حقیقت چهارم معرفت و حفظ این چهار لازم است پس یکی را که در آن سالک
 عازم است چنانچه گفته اند مصلح که غلط مرتب مکنی ز تدریجی به صراط استقیم عبارت است از پیش آمدن شریعت
 محمدی صلوات الله علیه بر اهل طایف خوش و دیگر در آن وقت که شریعت باقی ماندی او را کن بد که شاید هرگز
 در آن سر زمین نماند یعنی ای دل در طریقت هر چه پیش سالک آید از غیر بشر و او را رو نماید در آن نفع و ضرر همه
 غیر سالک است یا بد که بر او استقیم و دین تویم که شرع مظهر محمدی است از دست نبرد که شرع محمدی شارع راه
 است رنده آن بچکه گمراه نشود و در طریقت نیز بر او استقیم دل مرقوم است پی او آه نذا باضافت صراط استقیم
 بسوی دل ای طایف و اناس پس منتهی چندی است که ادش این بود که در طریقت سالک بر چه پیش می آید
 و دلش می ربا بد از غیر بشر و نفع و ضرر همه غیر سالک است اگر چه پیش بر سالک است که بر او استقیم قلبی
 به چاکس نگراه نیست و بهتر از پیش اکتیبت یعنی خطرات سالک را بر دو دو پیش می آید خطرات قلبی است ملک جهان

اور سبب است و خطرات نفسی که گفته است پیش در طلب است که در آن کلمات من رسول الملك المنان ان

فیه قلب این آدم لسان لمة من الملك و لمة من الشیطان و لمة بضم لام و لغت یعنی هر دو است چنانچه
 در **مذهب اللغات** آمده است پس سالک را باید که صاحب تمیز بود و خطرات قلبی و نفسی که از
 لمة الملك و لمة الشیطان حادث می شود و دلش را بخود می کشد میلاناتی که مسطور است در مصنفات سلیمان و
 مولفات قلعت و سالک چون شریعت است که کرده در طریقت تمیز شود صراط استقیم او همین دلش بود خورد و بگذشت
 استقامت قلبی و در تمام اینها بر او پیشش پیش و خاطر خورد از او سوس مخرشش که خاطر بنده

مزرعه ایست از گیاه آکنده ذکر و فکر نزع آن مزرعه خطر است فاسده علف آن شده و تازم را از
علف پاکنداری هنگام در وجه حاصل برداری سپس همواره پستقیا بیخ آن علف را برکن هرگز و شافق شگون و
در اوقات مروج نیز ذکر مشغول شو تا حاصلی بیست آری هنگام درو

وله مشهور

صاحب دیوان ما گویا بنی داند حساب | آنگاه را این طغران شان حسب تشریفات

قبولان جای نشستن در سیران تو ای کتا به از تر تپ عشق و محبت است که مقام اهل مودت است صاحب دیوان
عبارت از تجویر بیست که همه را مطلوب است و این طغران شارت است عشق یازمی و جان پرورداری نسبت به تکرار
از مهربانی است ثباتت نسبت که شیوه شبانی است لکن در شرح حافظ آن ادالی به که آید آفرینت را
صدا می بود یعنی معشوق ما گویا حساب نمی داند که در دیوان عشق و مستعد عشوقی با شوقان و شوقان لغات
غنی را اند و شوق در شوق و مهربانی بی خواند و حال آنکه این حساب و صاحب دیوان را در می است که رعایت
ظاهر با دوزیر وستان نموده چیزی از حساب فرود گذارد و نسبت لشد و استی که لقلو بییم چنین کنند پس این بیت بر
سند بیست بالا موزن باشد و سیاق و سیاق متفق گردد که گفت این چه استقامت است یا رب و این چه تاد
حکمت است که این همه در دهنان است لعل آه نیست

سوال

اگر سالی گوید که نسبت عدم علم معشوق حقیقی از سوی ادب است و سوی ادب از اولیا و محب است

جوابش گویم

که این قسم گستاخها و هنگام استمالت از خواص بسیار برقع می آید و هم از ایشان می شا بد چنانچه حضرت
خواج میر تقی میر دیگر میزاید و عقده این عقده می کشاید به پیوسته خرابین قدر نتوان گفت در مجال تو عیب
که خالی و توانی و در روی زبانه به آری تواند که با عقنمای آتقی فی اتقی اثبات تمنی چنین باشد و ادای
ازین جز باشد که صاحب دیوان با که قننا و قدر باشد گویا حساب می داند و با قننای عدلی قلم می راند که
درین طغرا که عیار است از ملک باشد نشاء چه سبزه است رحمت او را همه جا راه است یعنی جویان
از همه بر حسب حد اتقی است که هر بوی زنا است سخا و آینه بود است بحسب دریافت ماه است که لیسج مدار است
چنانچه پیش ازین خود نیز آید بوی که آنگاه به پیوسته هر چه است از قننا است تا سانی آید ام است

و در تشریح بر بالای کس کوه ناه نیست و باید دانست که این معنی اگر چه غلط است این من ادای کشند و گوی حسن و اول
 بجای نگاه می کشند اما خالی از تعسف و تکلف نیست و آن قواعد عقل و نقل بر هر نسبت چه لزوم نفی و نفی مثل این چنین
 ملامت در هیچ کتاب از کتب عربیه که مخرج این قول است نیافته در آمده اگر چه زبیده تجوی آن کس آمده و آنچه در کتب
 و قصصه مانند قوله تع است لایزال بیانته المذنب یوزر ربه و قول بخویان است ما زال زبیده عاقله و در تالیف
 چنانچه گویند در آن کریم نیست و چنانچه در شعر حضرت خواجیه علییه است روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیست
 منت خاک بت بر بصری نیست که نیست و در پناه از شعر شمس تبریز علییه است لا لازم لا لازم لا کسرا یا کسرا
 سن بیخ لار ای که تم چون آرم از آن نفس و تیری که باشد که شش فرغ نغی بود باز چون نفی به شش در آمد منی زبانه
 عیون نماید زانکه و نفی دلیل دیگری شود چنانچه در بین بیت با یکی فعل شرط بود و دیگری خبری آن شود که تا
 اگر چه در بعضی من لازم است که لایق علییه هیچ احدی در صورت نفی در نفی را اثبات نمی گوید و راه برستی درستی آن ی پی
 غلظت در من نقصت و هیچ احدی در شکر بکلف بلری

غزل ششم

ما جری کلم کن و یا زانکه مرا مردم چشم | آخر قدر از سر بر آور و در پیشکرا تلبیخ است +

تاجر گفتگو و اینجا کتا به از فصلی و موعظ است که مردم را از بدی بدینی و عیظ است مردم چشم این لایق
 شود و فرقه لباسی که مرقع بود و لباس چشم را و تا بیان بجا تقییر کرده اند و در ادای بدین روشن بچه برده پس
 سینه بیت چنین بود تا شایان اهل یقین شود که گفتگو کم نما و از بصیرت گونی باز آ و مرا از سلوک عشق
 ما جیب و ملن میباشش و قافله خوشی ۱۱ ازین اندیشم میباشش که مردم چشم من فرقه خوشی که عبارت
 از حیاست بر شکر ایه حصول محبت سوخته اند و با قبایل مطلوب دید و بر دوخته اند و درین مضمون را ششم
 مرون و شارح دیوان گوید و بیان مقال اظهار این معنی جوید علییه در شکر آنکه شد ز میان عقل عیظ در
 چشم بیخوت فرقه ناکوس و نام و رنگ به و تاجر اکم کن که تواند که خطاب علم باشد یا حاصل خطاب
 تیغس خودی تر شد چنانچه خواهد در آخر این غزل خودی فرمایند و این شکل با امی کشاید علییه
 ترک هنر بگو ما قفای خوشی + که بخیرم شیب شیخ پنا تلبیخ است +

سوال

اگر سالی گوید که حیا عده حیا بدست است مومن بود پس ووری آن چه آنچه نسبت فرمود

جوابش گویم

که داد از عیادین مقام میا غزینی است که در شرح مذموم است و صاحبش شوم که از کتاب غیرش مانع بود
 و درود بحیا اشع الرزق و شانش نزو میا کسی در علی که از اعظم شعب بیان است و درود بحیا اسلمک بیان
 اورا در شان است کما اورد صاحب لموسب اللدینه فی جبابه مسلمنا قدامن القزوی و قال بحیا اللکستیه
 جمله اشاع سن الایمان و هو الکفایت و دون لغزینی پس سیکه معانی بیتین بود و او شیش خیر کسندر
 که گفتگو کم نما و نصیحت گوئی باز آ که در حرم شیم سن میا غزینی که خوب کننده صاحب خود است رفیع گفته
 و تی بحیا باد سلوک عشق پر دخته و گفتگوی خلق پس انداخته و آنچه شیخ شرت الدین بخاری در منظومه خود که
 مشهور بنام شیخ است فرموده و کوی بدایت از میدان ربوده بنی ازین معنی و مظهر این شانی است **بیت**
 در طلب کردن حقیقت کار به از خدا شرم در شرم مدارد *

سوال

اگرستانی گوید که سوختن شکرانه من نسبت داشت که هر دو در یک مقام نکاشت

جوابش گویم

که شکر عام است از آنکه شریان بود یا بجان یا با رکان شود چنانچه در کتب معانی سلوک است علی الخصوص
 معلول مذکور است پس اگر غزینی در منزل غزینی نزول کند و صاحب منزلش رعایت غرض را منفر شرفا
 نکست و در عطریات و مجلس بیوز و مشعلها می آید و در شکرانه مال قات از جهت وضع بدین امکان است
 رقم سودان و غیره اندیشیدن بدین اسپند بیوز شکر قدر و هم روی رود باشد جز من بجا آورده باشد
 قاصد یا این و کن منا و سفی

غزل آخر

ساقی بیایا باده که ماه میام رفت	آورده قویج که میکه نه سوس و نام رفت
وقت غزیز بود یا با قضا کسب بود	عمری که بچمنور عمری است در رشت

ساقی سوون و بیایا کنایه از شد کرده در قویج خوشی و ایاقب و ... آد سیم ماه رمضان که بود ...
 روز و شستن غرض بدین است و در همه آن به چو بدین است در این کنایه است که در آن است و در آن است
 و ندیده و در وقت بشویدی باشد ... ششیده در این معنی را وقت غزیز از آن است و در آن است

فرت بیوی از آن آنده که پاید معراج طریقه و وسیله در یافت حقیقه است و سلوک باوید با حقیقت بی او پیشتر شود و
 بی رعایت او سالک بر آتش نمی برود یا وقت غریب از آن گفته که اوقات حیوة فی حد ذاتیه جوهر گران بهاست
 و اضاعت او موجب ندمت و پشیمان عمر باست چنانچه شاعری گوید و انظار این سخن جوید طبیعت پر یک نفس
 که بیرون از عمر گوید نسبت به مکان و احوال ملک و دعوالم بود بهمانه و می شاید که شایع با این طریق در آید و عقده
 خاطر خود را بکشاید و در او چنین سراید که صوفی درید بیت حال چون در سلوک طریقت رود زهد و تقوی
 از زود بد آن تصفیه و تجلیه حاصل شود و شایسته عشق و محبت گردد پس معنی بیت چنین باشد تا موجب
 آفرین باشد که ای مرشد بیان عشق و محبت فرما و ما را از نابریا که ایام ظاهر پرستی که ناموس و نام در آن
 و این گیر می شد و اسم و رسوم جهان در تدبیر می باشد بگذشت و بروق عشق و محبت در در نشین بر آید
 و علامت تعلقات جهانیان در خوشیدن در آمد وقت غریب به طاعت گذشت نزد دست نه شیم و بجز شش نشناختیم
 بیات آن مقدار که بی حضور مرشد به طاعت گذشته تصفا کنیم و ملا فی آن نمایم

وله مشه

آن نقد دل که بود مرا صفت پادشاه شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

نقد دل صفاقت بیانی است نه از قبیل جوهر کانی قلب با سدری حرام نار و آبی غریب اگر عاقلی از بهر دور و آو
 معنی بیت چنین باشد تا در او چون در شین باشد که نقد دل من در راه عشق معروض شد و عشق با بازی مروت
 شد نقدی ناسره بود پناه از تابش آتش سیاه در بار از شریعت روای می گرفت که نشن پیچری بی ستانه
 و در هیچ معنایش نمی نشاند لاجرم بار از عشق نشناخت آنجا رواج یافت چنانچه شرح فخرالدین عراقی گوید
 و طالبان راه است جوید به بطوات کعبه رفتیم بزم رهنم او ندید که بیرون در چه کردی که درون خانه آئی
 در ویر میروم من ز درون نهر آید به که بیایا عراقی که ز غاصگان مائی به یعنی چون در راه عشق در آمد نقد
 دل را صفت آن کردم و لم چون قلب بود یا اعتبار ناسر کی خود در راه حرام رفت و چون طالبان بطور قلبی از حرام
 رفت و بهر زری که قلب است از تابش آتش سیاه بر آید پس عشق تیشی است که عیار و نهما را می نماید کما قالوا لا تستقر
 حجرة من حمرات النیران و عشق را حرام از آن گفته که عشق سبب است که طالع لب به مطلوب برساند
 معنی آنکه طالع لب مطلوب برساند چنانچه شاعری گوید که از چه در طلب مطلوب کعبه را محمود بن
 حضرت گردید چون سالک درین مقام تمیز شود بیوی تر دل توجه نوشتن برام بود چنانچه چون از عنایت و

و سو فطرت بر تپه سر اقلب سپهر رسیدم از دل و عشق که کلبه اندان خیز و معلق خویش بر بریدم پس حکیم حسامات
 الای برستیات اقرین در شنگامی که ساک از مرتبه دل به عشق بدلاترک بر آید بازید و توجه نمودی و اسس آید
 سپس بر این تقدیر هیات بالا در بدایت حال گفته و این بیت در بیان نهایت حال خود چو سگک در هفت و
 یاید و هست که در ماند و بود و در بیان از زری قلبی که هیچ جای نگیرد در قمارخانه و شرابخانه فرست پذیرد
شاه قاسم انوار گوید و عاشقان را هدیه است چو پیران که در آستان گفتن به نزد یگان راه در میان
 صحبت ماگر نبوی و باکس بر آید باب الالباب و میاب ذوی اکتساب کفنی و خوشبیده و پنهان و
 پوشیده نماید که عارفان آگاه دست لکان رو براه در سلوک بیرون اسرار بر ملا نیندازند و شهادت خود را باطل
 سازند و آنچه از مجایبات عشق و همدار آن می بینند و لالی یو قیامت آن می بینند پنهان می کنند که می گفتند
 آن نیند چنانچه عرفای طر فای گفته اند و لالی آید با لباس نطق گفته اند **س** می بین و گویند آید نیست
 می هست و بگو که مشرب نیست و اگر ایما و در حالت چو پوستی نری از یکی بر ملا افتد از حالت صحو و سی با
 تدارک آن کنند چنانچه شاج گوید و اظهاراتی بضمیر چوید **ع** جنت را بخر من گرم بازار به عشق ترا
 بخر تو کس خریدار به من و تویر و در با هم عشق با زیم به گمی معشوق گایب عاشق زار به چونیکو بگرم در حال
 هر چیز به بنیم چکس جز تو پدیدار به تو کس درین و سپنجی به بجز ذرات و صفات نیست دیار به زلیخا خود
 تویی یوسف تو یاشی + تویی لیلی تویی محنون و غمخوار به گمی سر از گریبان سلیمان به بر آری کس نیا بدرت
 بار به گمی در بر لباس فقر انناس به پوشی تا بگردی در بدر خوار به گمی زاهد شوی و اهل تقوی به گمی در بر
 لباس کفر و زار به گمی باشد محمد محبت جوی به گمی کردی ابو جیل نگوئار به گمی دری بدست آسنی
 بیوفی به گمی وزیر کوب آن شوی خوار به تویی هم عاشق و معشوق و هم عشق به زوجتی و چگونگی عمل
 بترار به خدا یا قادر احتیالیکا به چه باشد از در تحویل اسرار به همه نیرنگ عشق است کالب به شامنا

بین و استغفر ز گفتار

غزل است

صیحه مرغ همین با گل تو خاسته گفت	اما ز کم کن که درین بانامی چو شو گفت
----------------------------------	--------------------------------------

مرغ همین ببل است که عاشق گل است و اینجا کنایه از و حبیب الوجود و رب محمود در حالت محبت بود و گل کنایه
 از انسان مومن در حالت محبت است و معنی و حبیب الوجود و رب محمود چون از حالت محبت بر آمده

در مقام محبوبیت است و برسانا از برسم سابق قدم نهاده از شراب محبوبیت جام گرفت حکمت بالقدح چنین
 تقاضا کرد و مکیم صاحب کردار رو برین آید رو که او را از سبزه محبت ذوق محبت چشاند و از مقام محبوبیت در مقام
 محبت نشانی از چنین خدایش کرد و در نیر پرده شست او بیاید بدینتا برمس کرد تا از مقام خود بیالاترک بر آید که در شرح
 باین مقام نشانی در کما قال الله تعالی فی کتابه المشرای علی رسول المرسل یا ایها الذین آمنوا من رید منکم من
 وینفسوت یا قی الله یقوم حکیم و یکپوش معنی اگر شای را ذوق آن تباشد که از جام محبت ملاوتی برگیرید خود با
 که برسم سابق و در مقام محبوبیت رکون پذیرند حکمت بالقدح ما چنین تقاضای کند و توجیه بران می نمند که قومی دیگر
 پیدا کنیم و ملاوت نشانی در کما نشانی در او زمین معنی آگاه بود که هنوز در مقام اول رو بپایه بود ازین

در مقام

گل بنجدید که از دست برنجیم درسه
 آید عاشق سخن بچشمشوق گفت

یعنی بنیان استعداد گل بنجدید و این گویند خنده کردن اشاره به طرز یادداشت که کردی گلی در کمال شگفتی از چنانچه
 بلور زبان محبت در مقام محبوبیت می گوید و اظهار نامه لغتیه است جوید

در مقام

گرمج داری زین چاه مرغی لعل
 تا ابد بوی محبت بشاش بر لب

یعنی ای محبوب حالا مقام محبوبیت بگذارد و در مقام محبت خویش او را تا یکمالی خودرسی و ازین راه در شسته
 کسی ملاوت نشانی که محبوبیت و محبت باشد یکجام در آید و خود را معراج علیا و مرتب کبری بر آری تجدید و
 این واقعه و سپس از سبزه این ساخته آن محبوب را که در مقام محبت است تا در سوز و گداز چون حجاب صیانت
 بهم بر آمدی گوید و حجاب و شش در آید تا بر

در مقام

در کما تا ایام مشهوره
 ازین سبزه شیره می پاشند

یعنی آن اشکان موسی را که از مقام محبوبیت بر توده در مقام محبت به سبزه گرفت و در کما تا ایام
 از سبزه شیره می پاشند

در مقام

گفتم ای ستمگر چه جام جهان نیست بگو | گفت آنسوس که آن دولت بیداشت

یعنی آن انسان مومن، اگر از مقام محبوبیت مقام محبت در آمده بود و ابواب نامراد میبار روی خود می کشود گفتم که ترا پیش آید که دولت میدهد و برایش آید گفت که آن دولت بیدار محبوبیت نیست و لیدر آید و نکست محبت از دور در آمد و سوز و گداز چون مجبان اول پس حضرت خواجیه بنیاست آن مقام می گوید و هم سران را عبرت می جوید

وله ستم

سخن عشق زده نیست که آید ز زبان | ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت و گفت
بشک عاقبت خود و میرد بر زبان | چه کند سوزم عشق تیراست نهفت

یعنی سخن عشق آن نیست که گفتار در آید یا ساقی که گفتن آن شاید پس می باشد گفت و گفت را کوتاه کرده در توبه باطنی در آید و استگی می و ماندگان نوده بر معراج علیا بر آید که سبیل بشک عاقبت نیست خود و دلش و ستاع میرد و توشش آید بر زبان نهفت چه کند که سوز عشق را نهفتن نخواست و علاج دیگر غیر ازین کردن نهفت

غزل شماره

ساقی آمدن عید مبارک بادت | روان سوا عید که کردی مراد از یادت

ساقی، مروت و اینجا کنایه از هر چه کرده و آرزوی حقیقت پی برده عید روزش دمانی از زبان عیش و کامرانی و اینجا کنایه از بیگانه می است که سالک را از هر عشق علوه کردن گیر و تا بدان خاطر سالک سوز و سرور پذیرد و سوا عید و عید از خاطر نرود ای بر بنا و معنی بیت چنین باشد که تا در بیان سحر بین باشد که ای هر چه آن چنگام شمع است تجلیات و ظهور بر وفق محبت مبارکت باد و آن سوا عید ما که در بدایت عالی می فرمودی از یادت مراد از می است که عارفان عامل و مرشدان کامل ستم شدند آن خویش را در بدایت عالی ریاضات که نرسیده می کنند از مقامات آئینه آنگی سید چند و بشا رتنامی نرنا مبد تا بدان قوت مراد و در سلوک در آید

غزل شماره

ساقی بیا که یا ز رخ پرده برگرفت | کار چرخه غلوتیان با زور گرفت

ساقی نوشاننده و اینجا کنایه از هر چه کرده که از بیان معارف و حقایق ستم شدند آن را در ذوق در آورده چراغ مروت و اینجا کنایه از سالک دل است که رنده این سالک است کار چرخه روشنی است و اینجا کنایه از تجلیات عشق است که از دل سالک سر بر آید و در شا پدش در آمد و تا بد نیست که حضرت خواجیه این شعر در حالت سبط عید از آن

فرموده تا موجب صد آفرین باشد ای مرشد بیا که یار ازین خبر ده گرفت و مشاهدت تجلیات که روزی چند قطع شد
بود باز از مبر علوه برگرفت و قطع آن که موجب بخودی و بی شعوری بود از لطف انبوی بازتری و تازگی رونق
وقت است از راه گرمیها و زبیر بیان سعادت و حقایق مددی فراتما بزوج آن در سلوک در انجم قطع یا در عشق تمامیم

وله مسته

آن شرح سر گرفت و گر چهره بر فروخت | او آن پیر سال خور و جوانی زنده گرفت

آن شرح سر گرفته بشاره برنج یا است که عبارت از مشاهده تجلیات است است آن پیر سال خود و شارت
بغش و محبت است که در حالت قبض رهش سد و بر اهل مودت است و معنی بیت چنین باشد تا موجب تکلیف باشد
که آن مشاهده تجلیات که اوایل بجای ما پرداخت و ما را بخش وقت می ساخت پس از آن شرح مشاهده
گرفته بود باز از سر وقت و چهره خویش ابرافروخت و روشن و تابان نمود و سلوک عشق که از سبب عشق
شده بود رهش باز کشود عشق از غمتری و تازگی یافت و آفتاب و در یافت یعنی از جوهر مشاهده است که سد و
شده بودند باز کشود گشتند و عشق و محبت از غم جوان شدند

وله مسته

باز مکن که خاطر را خسته کرده بود | ایستد دمی خدا نغمه تا در برگرفت

باز نغمه عبارت از حال قبض است و آن غمیه دمی عبارت است از مشاهده زمان و معنی بیت چنین باشد تا موجب
تکلیف باشد که حالت قبض که ابواب مشاهده است سد و ساخته بود و خاطر خسته مارا که در هیچ نمی آید و
لطف انبوی مرشدی در ستاد که ابواب مشاهده است باز کشود و خاطر خسته و پریشان بگمیت در افتاد و

غزل آخر

بیان و پررواز که تیر بر تابی | بود اگر وقت زمانی و بی بجای گشت

بال و پرکتایه از زمان و جاده است که هر دو مالک را سده است و نیز سر وقت که بتانی شش گویند بر نایب مقلد
انداختنی است که در میان در آن مقصودی جزیه و معنی بیت چنین باشد تا بجز این باشد که با سبب
و نیوی که عبارت از زمان و جاده است و طالب را سده است از جهت هر دو سبب و بشکد مباحث و خویش را
چیزی مترشش که تیر بر و بر هر چند مقدار پرمانی بود اگر گرفت باز بجای نه سر در گرفت یعنی هر آنکه دور اینجا گشت
است با سبب استعارش از ره چه رفتن است همیشه ای بر او چون اقبیت خاک می بد فغان تو پیش از آنکه خاک

شوق و حضرت خواجہ نیز همین مضمون بجای دیگر فرموده و بیان این معنی فرموده است هرگز
خواجگه آفریدستی خاکست چه گوچه حاجت که بر آسناک کس ایوان را بند + + + + +

غزل آخر

ستینده ام سخن خوش که کینان گفت	فراق یار نه آن می کند که توان گفت
حدیث ہوں قیامت کہ گفت	عظمت کننا نیست کہ از روزگار بھران گفت
نشان یار سفر کردہ از کہ پسم یاز کہ	ہر چہ گفت برید صبا پریشان گفت

یارسفر کردہ عبارت از عبارت از حق بود کہ ہستی مطلق مندرجینی در عالم عدم علی الاطلاق اوشا پیو در حال
صبا و صناع نیز قدری می نمود و ہر چند در شور و شہرت آید ہم در غنیمت شہرت آید ہم برید صبا عبارت از علم و فضل
منرد و تشبیہ علماء صبا ازان وجہ بود کہ چنانچہ صبا موجب کمال بسبب گفتگی ریاضین است علماء موجب کمال
و سبب گفتگی طلبیان دین است و معنی بیت چنین بود کہ در غرض آفرین شود یعنی نشان حضرت صمدیت حل و
علا از کہ پسم کہ ہر چہ صبا و علماء فرمودہ اند و در کتب تحریر فرمودہ اند مختلف است و قول یکے بد گیسوی مانند
کہ ہر یکے مرکب مقال خوشی بفرنی می راند و اگر یارسفر کردہ عبارت از سفر و کائنات و غیر موجودات شود برید صبا
عبارت از علم و فضل بود

ولہ منہ

گرہ بیا و قرن گر چہ بر مراد و زو	کہ بین سخن بتیل یاد یا سلیمان گفت
فتان کہ آن ہمہ تا ہر بان دشمن دوست	تبرک صحبت یاران خود چہ بت گفت
غم کہ سچ سوال خوردہ دفع کن سید	کہ تم خوشدلی نیست کہ برید و فغان گفت
بیار بادہ بخور تا کہ پیر سیکدہ زوش	کس حدیث ز غصو و حیم و رحمان گفت
عشوہ کہ سپہرت دہد زرد و مرو	اترا کہ گفت کہ بدین حال ترک ہوشان گفت
سن و مقام رہنما چہ آہن کہ جو تمبک	کہ دل بہر آہ ترک و مانع گفت

کہ بیا و زون عبارت از گنبد بر نفس کہ دل است کہ زو یعنی تمبک است کہ بوی آن در سترہ
رفتن او عبارت از خوش وقت ساختن است و بخت را نشانی است پروردگار و سترہ پیر او را سترہ چہین پوشیدن
موجب آفرین باشد نفس کہ دو بیت حق است چون بیت بدایت می رود و کلام شہر شہر بیان

نباید کرد و دم کسپین را یا با پدید آورد که این سخن بر وجه مثل باد که بر دوازده تخت سلیمان بلین با کفایت و کسپین
که بر دوازده وجودت از وزیر جهان با شینفت

غزل آخر

ساقی ام حضرت می آب حیات | تو به از سه چون کنم بهیاست بهیاست

ساقی معروف و بیجا کنایت از شد طریق است که با وی این فرقی است می معروف و بیجا کنایت عبارت
از مستی است که واقع هستی است بهیاست اسم فعلی یعنی چه دور است همچنان در ترجمه قرآن مسطور است و شش
کلمه مشهور است و با مختصر بهیاست است که از جهت رعایت وزن شعری اختصار کرده به آه است و معنی
بیت چنین باشد تا یا فرین قرین باشد که ساقی من حضرت می و نشان من آب حیات هر گاه که معامله من
چنین می تو به از می چون کنم بهیاست بهیاست امی چه دور است چه دور است تو به من شریک دوری من از می پرستی
و اگر با ت یعنی بسیار بود هم درین مقام سزاوار بود که بساقی خطاب می کند و ما سول خود از وی طلبید

غزل آخر

عارف از بر تو می از زمانی و است | گوهر کس ازین لعل توانی در است

عارف شناسنده حق و مکاشف هستی مطلق در بیجا کنایت از همین منصوص است که در تجلیات بفساس
خود مغرور است می معروف و بیجا عشق مراد است که سالک را موجب شاد و سدا است پر تو می کنایت
از تجلیات حق است که کتمان آن موجب رضای خدا و شکر شهادت مطلق است لکن قال علیه الصلوة
و السلام من عشق و کتم فحاش مات شهید او او واجب علی رب الا کرام گوهر اصل پرستی که گویند و حقیقت
پر چیز را بد و جوید کمال جوهر است کسرخ نورشان که عبارت از می کسرخ انگوری آرتد و کنایت از عشق و
محبت دارند و معنی بیت چنین باشد تا سراسر این چنین است که از تجلی عشق چنین منصوص عشق کما هی دانست
و موصول او کتمان آن که موجب رضای حق است نتوانست چون انسان عارف عدم رضای حق بوجود
آمد مقام تعجب و زیود آمد و از ان صفت و قبح می گوید و طالبان را بدان به است می جوید مظهر علم
گوهر کس ازین لعل توانی دانست به معنی این لعل که عبارت از می کسرخ و مظهر بهر تابود بود است و در
وجود هر که افتاد حقیقتش را ظهور عیا خود هر متوجه چنانچه حضرت خواجه در شان همین عارف جاس و دیگر
خود می فراید و این عقده را از پیشین و سیکشاید بهیاست عکس بود که در آئینه جام افتاد

خارفت از غنچه کلمه در طبع عام نهاد

وله منته

سنگ و گل که اندازد زین نظر لعل عشق | کج قدر نفس باد بیا سنی و است

تعلیل چه بیست سرون و مشهور بر زبان خاص و عام مذکور بیان بین و آن شهرت و در کتب مسطور و نزد
 اهل حق منظور یاد بیانی بادی است که از جانب بین خیزد و مایه سور کسور و بر باهل بدیند ریزد و اینجا کنایه از انفاست
 کسب قزلی است که مقبول حضرت صیبت بوده و هم در مقام قرن آسوده و تالی این مقال اشاره بجهت
 است که از شکوه صدر در عالم و سرورینی آدم صدور یافته و بر هیات بیان چون تیر عظیم رتافته و هو لاسد
 نفس لایق من جانب زمین و از رویه اوس قرن و معنی بیت چنین باشد تا موجب آفرین باشد یعنی هر که
 قدر مقبولان و نگاه حق بداند و با حتم تمام توجیه خویش بایشان رساند حضرت رب انزوت اورا غرق کر است
 فرماید که زمین نظر او سنگ و گل بلعی و عقیقی گراید و می سنزد که زمین وجود انسان مراد بود و از یاد بچانه
 انفاست که دوستی است در نهاد او بود و معنی بیت چنین شود تا نشد باشد که ما در از جانب بین بود
 یعنی هر که انفاست خویش اقدر و تمیت داشته باشد بجان صنایع سخت و بیخ نفس انفاست غافل گشته یعنی
 پیروخت اورا این که است حاصل آید که زمین نظر او سنگ و گل بلعی و عقیقی گراید یعنی انسان ناقص که نیز
 سنگ و گل بود از زمین نظر او بجد کمال رسد

وله منته

اولیستایش مصلحت وقت ندید | و رت از جانب ما دل نگرانی دلست

بشایش سودگی تو اینجا کنایه از وصال است که مایه سرور مطلق است و معنی بیت چنین باشد تا بیان سحر
 بیرون باشد که تمیصل و علماست در و تیا وصال نمود بجا که است نفرموده اگر نگرانی دل و اشتیاق تمام و
 توجیه مالا کلام از ما معلوم فرموده بود

غزل آخر

هر کس طالب بارند پیشه یا ریچت | چه با خانه عشق است چه مسجد و کنشت

تسبیح عیده گاه اسلام کنشت سعید کتار دوی الا لام بدانکه تالی این مقال اشاره بترتیب است از مرتب
 محبت و نترلی از متازان مودت که چون سالک به ان مقام رسد قیاس غلطش حاصل گردد و در همه جا

از چه کس فلور محبوب حقیقی در نظر بپیش آید و از هر فعلی قائل تحقیقش و نماید پستی چند در کمال شوریدگی از
از اتم حروف و شلج دیوان افتاده و بطون توشین از فلور تنگی جلوه داده

عزل شایع

خیزد لاکر آب حسب آئینه سکندری به تا تو دوران صفای خوش منو خوش شکر می به عشق دو کسید در کسید
عقل بگوشم در عزید به زانکه بگوشتن نذیر قدرت در برابر می به عشق زمین و آسمان کرد مهر خویش
کین دو مرآت تشیما نمنزلتم از ان بر می به عشق ز روز اولین ساخت مرا بخودترین به ماکوسه رود
عشق همین خاک کج چرخ چیری به عشق چو علم کشید وقت مر ای شریک به ای دل ازین چه برز نیتس خود
پروری به عشق چه بود کیمیا کر عماش وجود ما به بود اگر چه کم بها گشت چو زر صغیری به عشق به دست
و گوشت و پی کرد و اثر چو دروغ که به حراف بر باغ پی به پی ساخت بس نشان گری به عشق چرخ حیات
چو بربا ب چون نبات به پرورشی نمودنات زان ثمرات بر خوری به عشق منجمهای خوش ساخت
و علم تمام لریش به تا کندیم سبحان چه پیش زمین نعمات آوری به عشق چو دید این نکات سست بقدم
مصفاات به چرخ نمود و قیامات بر سندان سجری به عشق بعشق بیشتر ندو سه کام بیشتر به جانب
غالب از هنر شو چو دید در درسه

وله منته

باغ فردوس لطیف است ولیکن ز نمانا	تو غنیمت شمار ای سایه بید و لب گشت
گردنایت همه نیست زهی نیک نمانا	در شرمت همه نیست زهی نیک نمانا

فردوس نیست است که آدمش نیست ز نمانا لبته شرمت از نیش و نمانا نیکو شناسی سر بر پا پس داد
و معنی بیت چنین باشد که مایه هزار آفرین باشد یعنی باغ فردوس اگر چه لطافت دارد و بجنب خود مقامی
دیگر را نمی شمارد ولیکن تو البته حیات دنیا را غنیمت شمار و نشی از و بردار که مقام حصول مراد است و موجب
قرب من لازوال و لافا است هر چند بیشتر خوشتر اگر نهاد تو همه نیست که حیات دنیا از حیات آن بخیر است
که موجب وصال اتیرد متعال است و سبب قرب من لازوال زهی نیک نهاد و اگر شرمت همه نیست که حیات
دنیا را از بر آن می خواهی که بالاند کوشد زهی شرمتی نیک بر کران از نمانا و چه آنکه این تمام غنیمت
دنیا می کسب از زوال از حیات حصول قرب من لازوال درین غنیمت غنیمت بقدر بقدر که از دور با

مثنوی را بدین مقال بدین جوید انصافاً و دنیا تا که شیت که عاقلان در گوشت کتند نه میدانست که جابلان
 در گوشت کنند و زید و المثنی آخرین محبوب قلوب اهل تمکین شاه ابوالمعانی در مقدمات سلوک
 متعالی سهرین معانی می فرماید و اهل معنی در امتناع از پیش برکتی شاید دنیا حبسیت ای شهید مجازت
 است حقیقت زمانی بقیه است مجازت نماز تمام عروت و شراج دیوان به فتوح این غریزان کوس رس
 ایشان سهرین معنی گوید و قبول از درگاه حق جوید لکن در باطنی عالمی چه بود مثال دنیا
 زهر سیت درون طوام حلوا و در نیک نگه کنی شینین به شهید سیت نخل خانه گویا به تبراهی صاحب سیرت
 و در باب سیرت مثنوی و پوشیده نماند که در اتم عروت درین رباعی مضمون حدیث نخت انجته بالمکاره
 و نخت النار بالسهوات می خواند که دنیا نسبت جبال نخت النار بالسهوات نسبت مقل نخت
 بالمکاره و الآفات است رحم الله من یعصف این نکته اگر چه پیش ازین نیز تقریری ایراد یافته بود درین مقام
 نیز بحکم سن حب سنیما اکثر ذکره ایراد نمود

غزل آخر

کنون که در کف گل جام با دو صفاست	بصد نه ز زبان طرباش در اوصاف است
بخواه دفتر شمار راه محراب گیسر	چه وقت به رسم و بخت کشتن و کشتن است
بدر و صفا ترا حکم نسبت درش دم	که هر چه سستی نخت عین اطلاق است

گل معروف و اینجا کنایه از سالک است که رهرو این سالک است تمام باوه کنایه از میات مستعار
 است که مردم به سبب وقار است بکبل دوستان خوش آمد گو و برین بینر با خوش انعام جو شمار
 کلامی موزن که خواننده و شنونده را خوش وقت گرداند و در بخت و سرور رساند و اینجا کنایه از
 حقایق است که شامل گوناگون و قایق است دفتر شمار کنایه از کتب است که بیان معارف حقایق
 وارد و احوال عارفان را می شمارد و صحر عبارت از عالم عشق و محبت است که سبب حصول آن
 مودت است تراده صحر اگر فتن عبارت است از گوشه گزینی و خلوت نشینی در سر جای در کس بخت بستن
 کافتن و گفت و گو اند فتن کشتن نام کتابی است که شرح تفسیر کثان است که زبان فصلا و علما
 در وصف آن و صفا است و شغفش جبار بند ز شری است و عالم عالمش شتری اگر چه ندر به اعتبار
 دارد و با وجود آن در مولودیت آن اعتدالی دارد که مقتدای عالیمان و پیشوای مفسران است در و

صفات کتابہ از نیک و بد جهان است کہ عالم را قورم بیدان است تساقی سعادت و ایجا کتابہ از صفات و قدر
 است کہ تدبیر جہانیاں پیش آن ہیا و ہر است پس ادای معانی چنین بود تا میان بحر مبین شود
 اکنون کہ درین ساک جیات است و قدر شقا و تعرفات است و از ہر طرف خوش آمد گو یا و بعد از
 می ستانند و خوش آمد شش ای سرانید چون حال چنین داری و قدم صحرای شوق می بتاری یا بد کہ کتب
 حقایق پیش تمام است خود سازی و گوشہ گزینی پیش اندازی ہنگام صفات است چہ وقت کس کو
 و چہ وقت بخت کشت کثافت است کہ انان حال در گذشتہ در مقام اعلیٰ تملک گشتہ پس از مقام اعلیٰ
 نزولی کردہ با تعلق فرسند بودم و سومی سپہ مانده توجہ نمودن و درن ہستی و سبت فطرتی است و چون
 عاشق شدہ با ظہار بید و نیک و درون خود مخر شش کہ با ظہار ان ترا حکم نسبت دم بخوردی باش کہ ہر چہ
 قضا و قدر کرد عین لطافت است و محض صفات و بیان بید و نیک کار علم است کہ ہر یکی با بل ہر
 پیشو است و توانا ایجا علاقہ بریدہ و صبح سے عشق رسد پس در آتجا دم بخورد یا بد بود و خون دل یا با بود

ولہ منہ

حدیث مدعیان و خیال ہمکاران | ایمان حکامیت نزد دوز و بوریات است

مدعیان و ہمکاران عبارت از ظاہر پرستان است کہ این گروہ نیز در حق علی ہی ہمکار عاشقان است
 و مدعی و غوامی و ارشاد نزد و شخصے کہ نزد دوزی کند بوریات یا ن شخصے کہ بوریامی یا قدر و معنی بیت چہ
 باشد کہ گفتار دعوی داران و خیال ہمکاران تو با تو امان حکامیت نزد دوز و بوریات می ماند و
 در تخیل ہمنایش شش سے دو اند کہ ہر دو با ہم معا حب بودند و بیک دیگر محترمان سے نمودند پس
 بہچنان مصاحبت تو با ایشان نمی زید کہ ترا انصا جبت از رہ می فرمید کہ انیر و تمثال ملائق ترا از
 مرتبہ ظاہر پرستی کہ بوریات می ماند بریدہ و ترا بتر عشق کہ نیر دوزی می ماند کہ شیدہ پس از مرتبہ
 اعلیٰ با سفل توجہ نمودن با سفلیان مختلط بودن دون دون تہمت و سبت فطرتی است و قصہ کتب ایچہ
 بود کہ نزد دوزی و بوریات با ہم یار بودند و با یک دیگر مصاحبت می نمودند و دوز و فر فر جسدی
 خود چہتے بند داشت و در سہ عیشے حلے می آفر شہت بوریات را از غم حاصلی جود تگا بر ہوا
 بر سہ عیشے او اعتراف نہی نمود و کجای ز ملا خطبہ عیشے او کہ فر فر خود استعدا شش خود ز نسب
 و بقیصنای حوصلہ تنگی کہ حوصلہ داشت سہ عیشے اورا کران می نید شہت و سداق تہیزنی آکا شہت

و مشرف و سید شمس لقب می ماند و این نفوس در شان او می خوانند ان باشد لاجب اسرفین ان اهدزین کا نو ارا
اخوان شایا طریح روزیم با تقنمای بهت بلند خویش بدون بهتی و سبت فطرتی اسطون می ساخت و صد وجه با
می بود غرض که اصحاب اولاد اول عرفان همین عامله در پیش است و هر یکی از تقنت و بگیری دل ریش است

غزل آخر

همین حکایت اردی بهشت می گوید که عاقل است که نسید فرید و نقد بهشت

چنین بلیغ و اینجا کتابه از مرشد کرده و از بهر ارشاد و اهل معنی این معنی را باطن را آورده که وجود مرشد معنی است از
تصایق آلهی و با غیبت از سعادت نامتناهی آردی بهشت نام ماهی است از ماههای بهار که کوه و دشت همه
لااله الا الله و بیغ و بیغ همه گلزار شود و تشبیه آنچه بدت خرد نقد آنچه بهشتش گریز معنی طایفه است و به اهل معبر
بصیرت بس با هر است و معنی حقیقت چنان باشد تا میان بحر بین باشد که مرشد می فرماید ظهور حق همه جا است
هستی تو حجاب ناست چنانچه حضرت خواجده خود می فرماید و ازین معنی به ایتی بخلق می نماید حجاب چهره جان
می شود غبار تمم تو خود حجاب خودی حلقه از میان بر غیر و درین معنی شیخ حسین منصور علاج می فرماید
و قناع غفلت از بصیرت و بصیرت می کشاید و راه بودت می نماید اهل بهر است بد ریافت این سخن شاید و بگوید
حسرت نقوش سیاه بنظری در آید لطمه روزت دم اتانند امین فیه امین و عاشای عاشای عن اثبات
اشنین به چو تیرک فی ایتی اید + کل علی کل تمیس بوجیهن + فاین ذواتک فنی حیث کنت اری +
نقد بین ذاتی حیث لایستی + و این دو یک منقود بناظر قی + فی باطن لقلب دم فی باطن امین به بیست
و بینک ایستی بز معنی به فارق بلفک ایستی سن امین به پس نیستی در آو چشم عبرت بر کشا تا دیده
و اگر دی ای شید لطمه بی نشان شود از همه نام و نشان + تا به معنی روی جانان در عیان به از خمار باو
من هر گوهر است به با شراب وصل جانان گشت است به پس عاقل نسبت که از رویت نقد در گذر و در دست
نسید در فتد یعنی عارفان در تجلی حق همین جا است و اصحاب ظاهر را مید بفرود است ای عاقل ازین آسید
نزد او دفتر اک اصحاب تجلیات از دست کن سما که هر که با سید فرود تجلیات عالی از دست داد از شما دست
بغیبت رفتا و داخل و عید من کان لیه اعی فوفی الآخرة اعی و فضل سید باشد و اید الا با و از کرده و سید
خبر تا بسینا شد و سیکه بیت آن مرشد سخن از مشایخ است تجلیات می کند و ستر شد ان اید ان الکی سید به
پس عاقل نسبت که از مشاهدت عالی در گذر و بفرود رفتدی باید غنید و افتان و خیران بیار باید

سه امر در چون جمال تویی پرده عفا هست

در حیرتم که در عده فرود ابرای محبت

اولی

وفا بجوی ز دشمن که بر تو نه در

بشع صومعه افروزی از میان کشتت

دشمن کتا پر از دنیا و اهل است از دوستی ایمان بگیر نیز که نیست پس نیکو است صومعه عبادت گاه اهل اسلام است اگر چه حقیقت معنی عبادت گاه زنا و قماری و عبادت رسا، از وی الا نام است اما اینجا چون مقابل کشت افتاده و شعر در کلام خود استعمال او علی العموم داده پس معنی عبادت گاه اهل اسلام نزد کشت عبادت گاه کفار از وی الا ص بود و معنی بیت چنین شد تا چون سبک دشمن باشد که از دنیا و اهل آن وفا بوی توجه بجوی او بجوی و یا قبایل او فرود بسائش و خاطر از محبت او فراموشی که در حالت عرفان بر وجود نمودن و از دوست گشته یا او بودن شیخ صومعه پیرای کشتت از وقتن است و هم فهم اند و متن یعنی و کشته است ایته ذکر فکر حضرت سولی بود و در فرود رجات علیا نزد چون آنرا بجز طاعت نیاید و زی بدان ماند که شیخ صومعه پیرای کشتت افروزی بر بنیامیر امیاب زکا و در باب بدی نخی و پوشیده نماند که این بیت حضرت خواجیه بگو مع کلامی ماند که از سرور عالم و سرور بنی آدم و رود یافته و آفتاب و از انان مطلع بدی بر یافته و هوایا کم و خضراء الدمن یعنی پر بنیرید از سینه های گلن و خاک که ان و خضر و اثباتات آن و این حدیث را در بعضی کتب بنزار و وجه موجود ساخته اند و در بیان پیرکی پیداخته اند از ان جمله این نقل عبادت طلب سدا و در شاو دیده وجه خضارای نماید و قنای اختلا امر ازین وجوه عشره بی کشاید پس هر صاحب در کمال سلیمت و من استقیم که برین وجوه عشره مطلع گرد و با شادان قنای آفتا از وجوه دیگر قادر شود یعنی هر وجه بر وجوه کشته تا هر مطلبی باندک تفسیری مطالب کثیره رسد

کلی آنکه از خضراء و من زن ثوروی صاحب جمال که از اصل ناشالیه و قبیله اید خضالی چون سینه خاکه بود و آمده باشد اگر چه در نظر خوب و در نمودار مرغوب بود عاقبت به اصل خود گرداید و فرزندان نشالیه زاید درین معنی نیز بگی فرمایید همیشه چه جوی خوش از اصل نشت پس بی شکل شود که کشتت و موسم آنکه مراد از خضراء و من تیا بود از آنکه دنیا و آرزوی او اگر چه زیباست نماید از آنجا که بی عداست از سستی بیخ ویرناید درین ستم غریبه فرمایید همیشه حاصل دنیا ز کس تا نبود چون گذشته است نیز بد بگو

سوم آنکه خضر او من کلذ نفاق باشد که از خیانت نفس و وفات نفاق بر جااسته و خوشش و پیر استه
اگر چه در ظاهر چون سینه خاکدان زیبای نمایدنی آنحضرت ستم قائل من نه پیر و برین سنی عربی سیر نماید
گفت دشمن به اسبین شیرین و پیر به نه بر پند نیز در علوای خوش

چهارم آنکه مراد از زوال مراد بود که از مظلومان و پیمان حاصل شود که آن نیز چون سینه و من خوش
می نماید اما چون از شناخت است اهل سینه را سینه می آید در معنی شاعری سینه را به طبعیت لوت با ابرام
در شکست به همه اعمال را بیاورد و هر

نهم سینه حق و نصیحت نادران که آن نیز بود چون سینه خاکدان اگر چه خوش می نماید اما چون از غیر معنی آید
بنا بر آنکه بر شستی می گراید طبعی می فرماید به طبعیت و شستن و آنکه سینه جان بود به طبعیت و این دوست که نادران
ششم نهای نیم سزد و همان نفس مراد بود که آن نیز چون سینه خاکدان این از غیر معنی آید
و ازین رو که عطاء همان است در ظاهر خوش می نماید ازین رو که او می گراید برین سینه است فرمایند به طبعیت
تا امید می بود از آن بهتر به طبعیت ز تا عاقل امید و هر

هفتم یا سالی ریا و صلاح تزویر او باشد که آن نیز چون سینه خاکدان اگر چه زیبای نماید اما سینه
بر آید لاجرم نتایج اخروی را نمی شاید و برین سینه بزرگی می فرماید به طبعیت صلاح ریائی فلاحی ندرت
که خضر من و ساقاری نباشد به

هشتادم از آن خضر او من صفت کیمیا باشد که بظاهر اگر چه چون سینه خاکدان خوش بیناید
و مردم را با طبع مطبوع می آید عاقبت جز نا استواری و قلب کاری نیت می آید و در ششم حروف است
تجربیه را آن چنین شست که مثل نفاق سبع و لایری پس است گفت آنکه گفت قطعه هر کجا در
جهان فلک زده است به یا فرو مانده است از تیر به فوق او فلسفه است و یا تخم به کار او شوی است
یا اکثر به و هم درین سینه تجربه کاری و دست غلی و دست گفتاری بود تجربه بسیار و در او بی شمار چو
از حقیقتش آگاه گشت و آن گه پیش مانع این راه گشت گفت و در شعی چون سگ در دست طبعیت
سبک کیمیاگر آن شتاب به کل کذب کلمه که آب

نهم آنکه مراد از آرش کیمیا باشد که چون سینه خاکدان اگر چه خوش و زیبای نماید اما چون اسب
بهار و درین پاید و در بستگی رنشا بد رحم اشدر من فالی و من توبه بالمعنی و ترک افعال طبعیت اگر کیمیا

بجای رسید او به جهان دان که توبان بازی گریست +

و چشم آنکه مراد از وی خوارق عادت جسم گریست بیسبیل استند بر ابر بود و از راه شهیدیه چون نیرنگ
 ظهور کند و مردم آنرا چون سینه خاکدان در غنا هر نیک نپندارند آما چون از نشاء حقانی نسبت اهل دل
 آنرا پسندیده ندانند درین معنی حقانی گوید و حلق با ازین گفتار بدایت جوید ریاضی به تند و خور
 درین پاسبی دارد + به نیزنگ غیر می نمودار راند + غرابت بر آنست که از بی نیز می به غلام و نمایش
 که است شمار و به تیر و نشور ان چوش گرای و فسیا و بلغای سخن سرای نغی و پوشیده نسبت که کلمات
 حکمت شمار و نکات معرفت و نما که بر زبان بگریان اهل اشد جاری گشته از این گنج ناستای الهی است
 که زیر عرش حضرت رب انزوت مدفون است و آن جواهر در ان درج مخزون و در شان نشاء + زبان گهر
 نشان سرور عالم و سرور پیشی آدم و در و یافته چون تیر اعظم از شرف شرف آن شرف موجودات یافت و باقیال
 آن گروه شتافت و جوان اطله قحالی کنوز تحت اعرش مفا تیمما است انشور + + + +

غزل آخر

صحن استبان ذوق بخش و محبت یار ان خوش است	بنا گل خوش باشی و کنز می و خواران خوش است
--	---

صحن استبان چنگاه بلع و اینجا کنایه از دنیا است که مزرعه اولی و آخری است ذوق کنایه از شایه است تجلیات
 عشق و محبت است که پیش اهل مودت یا ان مصاحبان و اینجا کنایه از نفس و جسد است که در میان طیب و
 مطلوب است گل معروف و اینجا کنایه از شرف است که محبوب و مطلوب است شرف است می خواران
 شراب خواران و در تجوی آن کامل عیاران و اینجا کنایه از فراق است که هر یک را سرایه و فراق است
 مستی باریش ظاهر است و اهل مستی را با هر نوعی حقیقت آنکه دنیا مقامی است که طالب از طفیل ان باشد
 عشق رسیده و ذوق وصال محبوب شهیده یعنی روح اگر چه در ملک عدم به وصل حق مستغرق بود اما قدس
 نمی یافت و ذوق نمی بود چون دنیا رسید و مراره فراق شهید بگم آنکه ان شبیار اشمن است او را و است
 او قدرت عرفت قدر وصل دریافت و بسوی آن شتافت و آن حاصلش شد او را به طاعت دنیا که غیر
 اسیب برای حصول مرتب اولی و آخری پس دنیا ذوق بخش است بلبل باشد وقت وقت بر شد خوشتر

باو که از طفیل وی اندر مستر شد ان خوشوقت

وله منته

تا نشود گل ز نقاب تنگ رحلت می کند / اما که گریه لبیل که فریاد دل انگاران خوش است

آن روز و اینجا کنایه از مرشد است که آنها بهر استر شده است قبیل طایر است معروف و عشق گل استغوت

و اینجا کنایه از سبک است که از جذبات عشق در مهالک است بد آنکه این شعر حضرت خواجیه بیگام همیار

رشته و حضور او غم موده و تاسف بر عدم وصول خود مقصد موده پس معنی بیت چنین ادا

باید تا کلد شده باشد این با صفا آید که نشود بیشتر پیش از نقاب چاسب نکتشوده اراده رحلت آن جهان موده

بنامی ای سالک دل افکار و دست بخرجه و زاری بر آرد که فریاد دل انگاران کارگر شود و ناله و زاری سے

افتادگان موجب شفا گردد

غزل آخر

گو شمع همه بر قول و ننی و چنگ و ریاب است / چشم همه بر لب و گردنش جام است

قی و چنگ و ریاب همه سر و در ساند و اینجا کنایه از مرشد با اختلاف احوال او نوازند فعل لب و گردنش

جام کنایه از مرشد شاید است که سالک را در تجلیات است و معنی بیت چنین باشد تا موجب تحسین باشد

که گوش من همه یقین مرشد و بیان معارف تعالی است و چشم همه بر لب است تجلیات حضرت دوست درین

عاشق گوید و ظنار با فیضی بر چشم بر ما شو شکر بر سر که دم امرو ز بهر طرف نظر سے کافر کز بخرند او دیدم

که در آید چشم من دگر سے

وله منته

از چاشنی قند گوئید و از شکر / از آن روز مرا با لب شیرین تو کام است

قند و شکر هر دو شیرینها معروف و مشهور اند و در کتب حکیمان منظور و اینجا کنایه از لذت دنیا که فرموده است

و آخری است لب شیرین کنایه از جوی لطف الهی است که سالک از آن در فیوض نامتناهی است چنانچه

ساحب **مرآة المعانی** گوید و از چاشنی حقیقت پدید **لب** که شیرین جوی از لطف خدا است

باغ جهان را از آب او نشو و نماست و کب شیرین را چون کنایه از جوی لطف الهی نموده از جهت

تماثل آن بی چاشنی قند و شکر تعبیر فرموده و آنکه در مصرع اول کجج آورده و در مصرع ثانی بوجدت

تحریر کرده جهت اظهار لطافت و نمودار توجیه مبلوب ذی لطافت است که از بیگانگی بیگانهگی آید و از

کثرت بوجدت گراید و درین ضمن اظهار حال خود نماید و در ضمن عرض حال بدعا در آید کما بود اسباب لطفی

و عادت کبالتی یعنی چو از لذت میاز بر آورده عبادت اهلالت نمود و او آید و ذوق من از غل غلبه
 تمامه آید از چاشنی قند و شکر سخن برانید و مرا بدان سببلا مگر دانید قوز غل و سببلم مرده چنانچه یاوشا مالز
 از بر آید کاشی مقرر بان نشانید تا بگفتند ما حقیقت پر یکس را اید چند هر که صاوق لعشیده و پاشند و خود را
 از مخلصان تشبیه بر گزینند تا برب میل نماید تا آنکه میل کشد و زمره مخلصان نشانید که تا قوز رسول باشد صلی الله
 علیه و سلم بعد و قوله بفرقة الاشبیه فی الجوز فقال اللهم انی اعوذ بک من الخور بعد الکور سین و ای معالی چنین
 باشد تا چنین چهره بدین باشد که از عبادت قند و شکر مگویند که مرا یا عبادت اطاعت تو کام است و در آن
 عبادت تو کام است که سطر اسرار و فایض انوار است و اریاب مگاشند را قوت روح و سرمایه فتوح است
 و می تواند بود که لب شیرین عبارت از کلام بیو سطر بود و کتابیه از روحی حقیقی سز و چنانچه در اصطلاحات صوفیه
 سطر است و اهل عبادت را منظور است پس معنی بیت چنین باشد تا موجب آفرین باشد که از چاشنی قند و شکر
 و سائر قند و حاضر گویند و تو جیم بدان جویند که مقصود من بکلام بیو سطر که عبارت از کلام قدسی است
 منحصر گردید و ذوق من بدان آید اگر ازین و اعطای رزق و شفا بشرح این بیت در آن گفته بعینت و دیگر
 کز دو کسیت کرده و طیفه مرا هم را او اکنی قرض از من باستی *

وله مننه

از تنگ چه پری که مرا نام ز تنگ است و ز نام چه گونی که مرا تنگ ز نام است *

تنگ عار نام بزرگی و شتهار پس معنی بیت ااو چنان بود که گلدسته باغ جهان شود یعنی از عار چه پری
 که مرا بزرگی و شتهار باوست بود بزرگی و شتهار چه میسی که مرا عار ازوست بر اریاب ذوی الالباب
 مخفی و پوشیده نسبت که هر چه نزد عقلا عارست نزد عشاق سر پای بزرگی و شتهارست تا آنچه نزد عقلا
 بزرگی و شتهارست نزد عشاق عارست

غزل آخر

علیکه عطر گل و برج عبیر نشانش باغیض یک شمه ز بوی خوش عطا هست *

گل معروف و اینجا کنایه از سالک است که رهرو این سالک است تعلیم عطر گل کنایت است از وجود او در
 برج عبیر نشان نیز زمین معنی جو و نمیرشین نماید گل است که از عرق زمین آن گل است عطر گل و شمش و
 اینجا کنایه از حضرت حق است که او وجود مطلق است یا عبارت از هر دو کائنات است که خدا صمدی موجود است

و معنی بیت چنین باشد تا موجب حسین باشد که سالک چون مرتبه گمانی تعلق با خلاق باشد و وجود او درین
 مقام طبیب عطر گل و درج غیر نشان شود و این مهالت با آن سرور بود و رباع او در بخیل او سرور پس معنرت
 خواجیه می فرماید که وجود سالک درین مقام طبیب عطر گل کشتن و درج غیر نشان شدن فیضی است از فیوض
 حضرت حق و قیدی است از قیود آن مطلق که درین مقام او را گرفت شود و مایه استقامتش گردد پس سالک
 چون در اینجا آید چندان ابروی فیوض بر او کشاید که وجود او را با این مرتبه رسیدن فیضی از فیوض آن عطا
 نماید و شمه از ریامین آن گلزارشاید در می کشاید که شایع با این پیش در آید و عقده خاطر با این گفتار
 بکشاید که گل بیخه خود بود و غیر نیز بیخه خویش است و در او ای معانی چنان بود که نجات آن با اهل بیتان
 رسید یعنی طبیب عطر گل و درج غیر نشان گل که بیای طبیب عطر و روح غیر است فیض یک شمه از بوی خوش
 آن عطا ز غیر است یعنی هر خوبی که در عالم موجود است از آثار حسن فدائی است که مایه دل ربانی است
 و چون عطار عبارت از آن سرور بود معنی بیت چنین است و در کمال عطر گل و درج غیر نشان از فیض یک شمه از
 بوی خوش آن سرور است که دل ربا و جان پرور است و ازین گفتار تلخیص می کند و شمار می نماید بدان معنی
 که آفرینش گل از عرق آن سرور است لاجرم بویش چنین جان پرور است

وله منته

ساریان خیرت بدره از راه میرکان سر کوسه | شاه رسیت که منزل که دلدار نیست چه

درین مقام می سرور که ساریان عبارت از رضا و قدر بود که تدبیر بدان پیش او میا و پدر شود چه سلف وجود
 سالک را شایسته تمیز کرده اند و شمه از ریامین او آورده اند و شتر من بیافوشی سر نمید اگر گشتی چه آس
 که هماری کشتی عقوبتی چو عفت کند به رخت کنایه از بهستی سالک باشد آنرا به پیش خود وجودی میتر باشد
 یا عبارت از اعمال و کردار بود پس معنی بیت چنین است که ای شنده همایین و ای قابض زمام خلتیا
 من بهستی سو بوم با نمایش اعمال و کردار شوم در صبرم سینه از و منظور بصیرت هم ساز که هر دو مقام تجلیات
 و لدا است و کردار او را در مقام چه کار است چنانچه خواجیه خود می فرماید و عقده این مشکل خودی کشاید
 دل مرا پرده محبت دوست به و دیده بند در عظمت دوست به و می تواند که شایع قلم با این روش دو آند
 که ساریان عبارت از سالک باشد که تحمل با این سالک باشد که از تیر کشنده همای خود است و کار
 آنرا در با اختیار خود از این روش که فاسل تحتاً بشن ساخته اند و او را با اختیارش پرورخته اند و رخت عبارت

از بجان اعمال و کردار بود یا عبارت از مریستی او و سزای معنی ای سالک و مسلک عشق اعمال و کردار با هستی
 سو بوم مستعار منقور بصیر و بصیرت خود مساز چشم بر بهستی خود میداند از که آن بجا نگاه حق و منظر وجود مطلق است
 و کبری را در تنجی آوردن چشم با و کردن شرک است و می شاید که شارح بیان روش در آید که ساربان
 عبارت از وصال محبوب و دریافت طالب مطلوب بود که قاندها رسا لکان است و آن امید به صیبه ننگان
 نشان چنانچه مای دیگری فریاد و حل این سما می نماید بیست گریه باشد از می لعل تو یوی از شراب به صیبه
 از دیده و ایم کار تماری کنند به وقت عبارت از دموع شادمانی بود که هنگام وصال محبوب ریخته می شود
 و مانع رو به محبوب می گردد و در و روزه عبارت از چشم سز و معنی ای وصال نخست شادمانی به روانه دیده گانی
 که آن منزل گاه دلدارین است و دیده باش جان و تن است و چون وقت خود از غایت شادمانی در آن
 مانعی منزل گاه دلدارین نگردد و مانع و حاجب دیدار شود یعنی هنگام وصال دوستان دیده را از گریه
 محفوظ دار اگر چه از شادمانی است که چون مانع رو به دلدار است سلسله نایه نیست و پریشانی است

وله منته

یاغبان چه نسیم ز در باغ مران | کتاب گلزار تو از شک چو گلزار نیست

یاغبان صاحب باغ است و مزی آن و اینجا کنایه است از صنایع عالم و عالمیان و حوت نند مقدر است
 که بر یاغبان بصدر است گلزار سعادت و شهور است و اینجا کنایه از حضرت نور است و معنی بیت چنین باشد
 تا موجب تسکین باشد که ای یاغبان و می صنایع عالم و عالمیان ما نسیم و از باغ وجود پی بهره دار
 که ربوبیت و صانفیت تو من پید است چنانچه وجود مرا از تشو و تناس است و چنانچه من در وجود تو محتاج
 بوم تو در وجود ما آوری پس زانکه نبودم تو فریاد ربوبیت و صانفیت خود من محتاجی اگر در وجود ما یک
 سراجی که در صنایع و مریوب وجود نگیرد و صنایع جزو نپدید و از نسبت این معنی ذات باری تعالی پان
 است اگر چه جوهر است هموم و نیش غموم مرطوب نریاک است چنانچه مذکور است شیخ محی الدین ابن عربی
 و اتباع دوست بلکه صوفیه یا جمعه هم مظهر این معنی نیکوست و خواجیه چون از زمره ایشان بوده لاجرم
 این عقده را اگره کشوده

غزل آخر

گرم تان ز و خنگ و صبوح نیست چه پاک | نوای من لجر آه عذر خواه من است

ترانه و چنگ و صیغ از ملازمت اهل سزاست تو ای کتا ایست از زبانت و تقوی و روح که بخار اهل
سزاست و معنی بیت چنین باشد تا هر طری گلک سخته اهل یقین باشد که اگر چه محبت مجازی حاصل شد
و نیز در تقوی و روح پرورند هم فردا قیامت و در اول آفرین باشد عذر خود من چنانچه در حوال مجنون بالا
اهل جنون محترمانه و شایع و یوان گوید و در سیدان اظهار این سخته یوید * * * * *

غزل شایع

مجنون جوانی سهرای غانی * ز خمیه بکاس جبار و دانی * آند زخمش نند که دریا بد حاجت به فصلح
بسیار پس گشت که ای خدا ای چون * در لیلی نمودی آن مجنون * بخش سوی دگر نگاه بودی * خرق
از سر و پای خود نمودی * و از درد زخمش وی رسیدی * به پیشش به گر که رسیدی * به بار آند زخمش
این تدبیر چون * کای تمیس ز عشق گشته مجنون * در صورت لیلی چه دیدی * که جمله خلافتش گردید
گفتا که در روزیدم الا * چه سوار تو ای سهر و آنا * نیزگی عشق تا لیا این کین است در روز تکلیف *

غزل آخر

مار از خیال تو چه بر روی شرب است * هم کوسه خود گیر که خم خانه فراب است *
خیال با لقمه بینه صوری است که در خواب نمایان شود چنانچه در مذبح می آرد و با کس خایسته قوی است
از تو ای استانی که شیر نار چاره نیست زمان و ای چایسته اول آورده و کتا به از وصل و ای کرده که در مقام
نیستی حاصل آید و اهل سخته بنده سوی او گردید شراب معروف تو ای کتا به از عشق و محبت است که سرایه
اهل مودت است خم نیز معروف است تو ای کتا به از زخمش می است که از حقایق و سعادت مشون بود و
پرانند سوار و عدت چون صدف در مکتون بود و معنی بیت چنین باشد تا نایه صد تکلیف باشد که حضرت
خواجده شارت بجهول مرتبه می کند که سالک در این مرتبه از محبت در گذشته بکمال منتی میرسد و در کمال
نیستی وصالش است می بود که مرتبه عشق و محبت تبس آند از آنکه محبت و لاله است میان طالب و مملوک
و حقیقت است باین نسبت نسوب درین معنی شایع گوید و اظهار مانی انهمی جوید عیبت شد میانی بیان شایع
عشق و در نه به تالیف شمع کجا سوزش بر وانه کجا به و چون دلاله طالب را مملوک برساند طالب را
به لاله حاجت نماید درین وقت طالب و مملوک یکی شود و خیال محشوق در عاشق جلوه کند مجنون
عامری درین وقت گفته و شعرهای درین معنی چون سداک و بیفته شعر آنا لیلاد و لیلاد آنا * سخن

۱۰۰

سوال

اگر سبیلی گوید و عمل عقده می جوید که بخون را می بایست چندین گشت کن روح و عمل کنی بدان منی مایک روح
در دو بدن ملولی کرده و هر دو را جسم آورده

جوابش گویم

که عرض بخون این نیست و سی طالب ازین معنی بایست که هر یکی را خود کما است حالت دیگر می پیش چه
اعتبار است پس می گوید و بد گفتن اظهار این است جوید که همین بخون است که در دو هم روح بخون فرام کرده و
روح سبیلی آرام آورده و این در حالتی گفته که یکبارگی روحی دو استنش گرفته

وله ستم

افسوس که شد و کیر و در دیده گریان
بیدار شوای دیده که این توان بود
از شیل و ماد هم که درین منزل خور است

خیال نیز ز خیال فتح فاست یعنی ظهور خیالی که در خواب نمایان گردد که بکسره معنی فوقی است از تو است
انسان بود و اگر کس را جلوه نماید آن نیز شمس آید اما وقتی که خیال قائل تحریک بود و عنایت تحریک بی جانب
قائل شود نقش بر آب کنایه از سرعت زوال است که طالب را موجب وبال و نایه انفعال است تسلی است
یا این که از صحرای جمع شده می آید و اینجا کنایه از حوادث می نماید مشرق خواب یکم الناس فیهم فاذا اتوا
استو عبارت از نشاء اولی است و کنایه از مصلحت و نایه معنی است چنین باشد تا بیان صحرایین باشد که
افسوس که نشاء هر است تجلیات غالب شده و قائل بسوی خواب و در دیده گریان آن صورت بیدار است
نقش بسته و درم است بجز است خوشتد نقشش که بر آب می باشد سریع الزوال بود و طالب را موجب وبال
و نایه انفعال شدوی استم که آن صورت خیال او بود که بر دیده گریان من جای گیرد از شیل و ماد هم حوادث
زوال پذیرد و ای دیده بیدار باش که این توان بود و بر بسیر خیر می توان غنود از حوادث دم پس
که در دنیا حادث میشود و همان تیان ای بر دنیا و این نقش از قوز ایل گرداند و ترا نید است سانه می نر
که سبیل عبارت از جریان روح شود و مشرق خواب کنایه از صندره بود و معنی است چنین است که بیدار شو اسک
دیده که این توان بود و بر بسیر خیر می ثقلات نتوان غنود از ان آب خیری که از اطراف و جویان

گوهر می خیزد و نقش جهان بیاورد ای ریز و سیاه و این نقش که در نوبت شد گرداند و بنفش برساند

وله منته

مشوقه عیان می گذرد بر تو و لیکن این غیار رهی بیند از آن نسبت نقاب است

مشوقه محبوبه را گویند چون حوت سرایان بقیقت پوشید شکلی فرآپیش می آید که اهل ادب را جان و دل می گزاید یعنی این نسبت بان جناب کردن از ادب دور است و بی ادب همیشه از آن جناب مجور است اگر چه در تذکیر و تائید تخیلی او یکسان است و هر دو در ادب و نگاه مکان است لیکن ادب را کار باید فرمود و بی ادبی در آن پایید نمود

سوال

اگر سالی گوید و حل این مقدمه جوید که چنانچه نسبت تائید بان جناب مجور است نسبت تذکیر نیز از ادب دور است که آن جناب از هر دو دور است که او همیشه چون و چگونه بی همتاست

چو ایش کورم

که نسبت تائید یا جناب نه در سنت است و نه در کتاب و نه در اقوال مشایخ ذوی الالهیا پس بان نسبت نمودن بی ادبی تمام است تجلات تذکیر که هم در کتاب و هم در احادیث رسول صلی الله علیه و آله است آن جناب را بان نسبت نمودن سوی ادب را مدخلی نبود که آن فعلی است که ابتداء سنت و کتاب بد نمی آید و بر دشوران آگاه و یا خیران رو بر او نمی پوشیده مانند که مشوقه در اینجا کتاب از حقیقت حق سزد که هر دم تجلیس مطلق بود از هر اشیای دیگری تگاری و از هر منفی منفی دیگر نظوری آورد مانند احدیت و صدیت و حقیقت و ربوبیت که با اختلاف هر مکانی و هر زمانی حقیقت را نظوری است بر نشان کما قال الله تعالی کل یوم هوئی شان یعنی از واقعات و حقایق کونیه و آلیه هر دم حقیقت دیگر بر اهل سلوک تجلی می کند و ساکن را فراتر می کشد طبیعت حقیقت را بر دوری نظوری است چه از اشیای بر عیان و نظوری است به عیان آشکار نقاب پر دو دستی این بیت باین داعی چنین رو آورده که محبوبه آشکار است و ظاهر و بر دیده بصیرت عالیمان با بر لیکن چون غیاری بیند و می خواهد که گلی ازین گلزار بر چیند آنما بی پیش خود انداخته و خود را پنهان ساخته تا از غیاب محبوب بود که محبوبان را همیشه بر دو مطلوب بود

سوال